

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۲۴۳	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب حکم احمدی

مؤلف احمد کشمیری

مترجم

شماره قفسه ۱۸۲۴۲

۲۰۹۴۸

نوع خط :	نوع جلد :	فارسی - عربی	تاریخ کتابت :	نوع کاغذ :
شارح :				
کاتب :				
مترجم :				
مؤلف :				
نام کتاب :				
عناوین	جلد : ۱	تاریخ : ۱۳۶۲	شماره :	

تربیات و مشخصات :

ملاحظات


۷۰ حضرت ابوبکر

فرستنده : آقای خانم خطای	جلد : ۸۶۱	تاریخ : ۸۶۱	شماره :
نام کتاب :	کتابخانه		
مؤلف :	احمد شیری		
مترجم :			
کاتب :			
شارح :			
تاریخ کاپیت :	فارسی - عربی		
نوع خط :	نوع جلد :	نوع کاغذ :	

تقریبات و مشخصات :

ملاحظات :

۷۰ هزار و ۷۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	کتابخانه
مؤلف	احمد شیری
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۲۴۳
 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۲۹۴۸	

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۸۲۴۳	

۱۶

مکتبہ حسن علی

۱۸۲۴۳
۷۰۳۱۷۱

کتاب	 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۲۰۹۴۸
کتاب	
مؤلف	
مترجم	
شماره	



۱۸۲۴۳
۲۰۹۴۰۸

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۸۲۴۳	

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۴۸

خطی
۲۴۳

نورش از هر ذره کرده ظهور
گاه از سر و دل از کل جلوه کرد
گشت پیدا از وجود کائنات
شد ز پیرائیند اسمی جلوه کرد
که چشمتش شد عیان در آینه
کوهر دیگر ز در یای کرم
از کف خود خمر کرد آن گلشن
هر چه بود اندر نهان آشکارا
شد به پیرائیند خاص از لیشتر
ده جبهه آینه ز نمود از صفای
یافت تشریف خلافت از خدا
کج محقق شد نهان در خاک کف
از بر روی چشم زخم مخلق
در ج در و سر هر چه اندر کائنات
فطرت الله ذات پاک او
فطرت کل جامع شد به پیر
اند برین مراتب لای جلوه کرد
کون را تفصیل اجمال شده
از بشر دان کامل شد

مختلف را بنمایانموده نور
شد دل قمری و بیل بر زرد
بر یکی مراتب اسماء و صفات
لیکن تنها وجد از یکد کرد
فطرت جامع شد بر آینه
کرد بیدار و بیدار لاجرم
مخزن اسرار را کرده دلش
در ج در و سر مسافت ذات کرد
از ظهورش در بحر ماه خوار
عکس قمری حضرت ذوالکبر با
علم الاسماء و آدم کلینا
کرد بر در و مجلس بر لب جبار
اند کاند ظلمت با کف حق
ایچو شمع و برکت مبهوده در نبات
گشت مستور و طایر و خاک او
ذات را با جمله او صاف حمید
حضرت اسماء بزرگ یکد کرد
بمخزن کماول نقیض آمده
آنکه از خود سرشته محبوب شد



کتابخانه مجلس شورای ملی

مجموعه خطی

گفت آن محبوب حق سلطان
 فرغ عالم رحمت اللعالمین
 وقت خدایا بیامد و فرادوم
 آنجا که جنتی و عیسی و مصطفی
 خواجی لطیف محمد مصطفی
 مظهر کل شمع روز جزا
 سرور عالم امام المومنین
 مظهر حق که صیف نور روز
 مظهر حق که صیف نور روز
 مظهر کل بودنی لواقع همین
 سوره و البیل لغت موسی
 مظهر کل بودنی لواقع همین
 نور بانش بود البشیر و رحیم
 کشت او زان نور مجید ملک
 بود چون آینه ذات خدا
 پیر که دیدش دید او رب الملیل
 به طلب او راه که ده عطا
 عیسای مریم جو در انجیل وید
 لا جرم در خواست از ذوالکبریا
 تا طفیل حضرت خیر الانام
 ابد از زلف تو هم پاک شو
 که تو هم خواهی شوم مرات دت
 صف کن از زلف غیر آینه
 منقبت حضرت خیر اول جنت
 ایچو بار غار آن صاحب قبول
 مال و جان در راه حق کرده اند
 دیده بکش نه بیده جز خدا

حق



خطی
۴۳

و چون منظور او فی کل حال
 زان کلفت الانبیا ذوالجلال
 لا جرم دو بابت از حق یقین
 آنجا که جنتی و عیسی و مصطفی
 لطیف خاص که حق مصطفی
 دیده و نادیده کس از انبیا
 نافت از مرات صدیق انتم
 چشیم که کواه این کلام
 محزن اسرار احمد جان او
 بوده افروان از راه ایمان او
 زان نرفت از جوش خورشید جان
 زان انتقال سرور بر پیغمبران
 هم در آن دم آن دم اهل راز
 داشت بر بار کن دین یعنی نماز
 نعت الحکمیه شرح احسن
 مصطفی مطلوب محبوب خدا
 که نصیبی غیر ذات که و کار
 میکنیم در نهان و آشکار
 پس تجلی بود بهر من حقیق
 یار غار من ابوبکر عنیق
 بر شد از دوست مغرورم
 غیر از کمالی دزدل دوستم
 محو شد ابوبکر و اندر مصطفی
 ایچو مدد نور خورشید ضحی
 منقبت خلیفه ثانی جنت
 وفق اعظم رضی الله عنه
 شد عمر را چون میرا نیتقام
 یافت دین از نور او غر تمام
 بر کزیده او طریق اقتفا
 پس ز خود فانی شد اندر مصطفی
 نعت از انبیا حق نه رفتم
 نطق او نطق خدا شد لا جرم
 گفت در حقش رسولی ضرر
 حق بود هر یک از من یا عمر
 بین به جوش گفت آن درویش
 رب خود دیرم یعنی دل عیان
 گفت او نور در ملک ملک
 جبهه که دین از من انبیا



گفت بنمید که بود بکرم و عمر
 مر مرا مانند سمعه و بصیر
منقبت حضرت خلیفه ثالث در النورین عثمان ابن عفان
 چون که ذوالنورین از عین صفا
 یافت نور حق ز نور مصطفی
 خواهی دو نور چون شد ذره
 دست او دست نبی شد آشکار
 جامع قرآن و امام دینی
 قدر او هرگز ندانند اجنبی
 اوست در جنت رفیق مصطفی
 از حق نیز از خود در حق
 زدن در آید در بهشت جاودان
 عیاب از او حق با دوستان
منقبت حضرت خلیفه رابع استاذ الله الناب علی ابن ابی طالب
 مشرق مهر ولایت مرتضی
 سیر نردبان ربی علم مصطفی
 در بی خانه ز خودت چون تمام
 ز این سبب تا رسول غلام
 گفت هر کس را منم مولا دوست
 این علم من علی مولا است
 ظاهر و باطن و با چون مصطفی
 من طبع کند که منم کان نور خدا
بحر السیر در جوش اعداف در النورین و در هر بر توده
 در جوارش بود الفضا با نوره
 گفت لا اعبد الا الله و الله
 درین رویش نور ابجد است
 زانکه نانی در وجود او هست
 شاه کوین آن حسن و بکر عین
 در لبت با محمد عین عین
 یافت زمرات آن شاهان
 نور خورشید ولایت در چرخان
 همچنین هر یک را مهیا بزدان
 بود مراتب جمال ذوالجلال



لا بدید با دیگر از علوم
 کوشش زان پس در جبهه نفوس شوم
 علم لا بدیست از حد قبول
 فقیر تقیر و احادیث رسول
 هر چه زانهم لا بدیست بنمید
 عمر و ناست علم آمد کثیر
 بخت مبین از اهل ضلال
 هر چه منتهی است در فضل کمال
 فضل ظاهر را ندانند اعتبار
 زان پس سنت بر کبریا همراه بار
 ثانی صحبت کی این است
 در کسوف از صحبت بدلیف
در بیان اندر خورشید ابوالحسن خرقانی شیخ ابوبکر صیدیه را قدس
 شیخ خرقانی امام روزگار
 نکته فرمود نیکو یاد دار
 با کسی صحبت مکن در دیده
 تو خدا کو ای او چیز دیگر
 صیدیه لانی گفت صحبت با او
 ای سیر صیدیه در دنیاگاه
 در نه صحبت دارد تا کس مدام
 کوست صحبت در حق و صبح
 در عقاید پیش ثابت را بر
 یاد گیر از اهل سنت سیر
 چون که علم لا بدیست از حق
 خواجه جلیل از شمع دانش سوختنی
 بس عشق دوست نبی مبین
 همچو من ضایع ن ز عمر خویش
 چشم نیک از خویش ز نوران
 غیر از بکده ارحم را با دار
 زان حال بگر ازین چون عین
 انس و حق ابرو مرد بحث
 نه محقق در انان من نکوست
 از عزیز گوید ز نادان دوست
 احضار از خود ارحم لازم است
 کعبه او بر خیر تو بس جارم
 ره مده در دل غیر حق مکن
 در دو عالم مر تر الله بس

هر چه در عالم بخوانی زو بخواره
 با ز زو و جوجو زو بجلس
 آهسته جوب با اهل و فاما
 در ضیاع گنج جو مهر انورند
 نصرت از خافان درگاه اله
 در کلام خویش حق با مصطفی
 نصرت الله جبریل امین
 استعانت کرم روان خدا
 سر کنه کردت جو دایه درو
 ناب جقند در کون و مکان
 گفت خضر بر بارید خولین
 جو که فانی گشته اند از خویشی
 نیست بی یسع بی بصیر مدام
 بس اگر نصرت بخوانی زو لیا
 نوزده بنده زو زو آفتاب
 وصف خاصه جان بدلیل طاق
 صاحب عالم که نفتم آسمان
 جان از زو دست نه اولاد
 من جکوبم و وصف ان عالجیا

در بکلیت



خطی
۴۳

هر که تعبت ز جان دل نمود
 چون حسن چون انجی چون کمل
 انجی داد و جو معرفت سر
 انجی ذوالن شج با نیزه
 هم سهل و حافی و ابن عطاء
 انجی آن شاه بنده با غوغاه
 شاه حبیبی آنکه از حکم خدا
 چون ضیاء الدین جویج شهاب
 ساحت حق آینه های تابار
 ابرو خدای شکر عزت دست
 تا در و غنیه جمال خوش تن
 می نماید از عین صفا
 پیر و سر بنما بدت راه وصل
 سار دوت عزت وجه ذوالجلال

در نصیحت فرزند از چند صد آیه که کنی طلب با نیت
 سرور سینه من زبانه دار کوش
 مست لالان عمر تو که گفت ماه
 صد روزه صد روزه حیات
 فتنه من حق زو در میرا
 بشنو از من سر مستاب بنده ما

دوست عزت خداوند وجود
 مثل لورا هم مثل فضیل
 چون جنتی و شبی و دینور
 انجی نور خراز بر لب سعبه
 انجی خرقانی امام زو لیا
 که ز نور اوست تابان مهر ماه
 با نهاده بر رقاب اولیا
 که ضیاء شمع قرون نه زو آفتاب
 از هزاران اولیا نور بار
 جستجو کن بر راند جهات
 حضرت یحیی خدای و الهی
 تا شورش از بی روان مصطفی
 سار دوت عزت وجه ذوالجلال

سال میلادت جو آمد خبر نام
 هست خزانگی آنکو نفع نای
 از خباب اقدس رب لور
 نفع کلی دالان کجلی از انبیا
 چون که بالغ می شود در علم کوش
 بنوش در دم بهشتش در کمال
 اگر در راه ضلالت کای
 دایم تدبیرش که هر چه کار داشت
 تانی دقان اندر سوز درد
 در سماع اهل دل خون جگر
 در تصوف در زمانه بی نظیر
 جان من روشن ز نور او شد
 از فراغش در شب خون جگر
 من نه تنها در غمش محزون شد
 با دنا بایان شمع فرزندان او
 باقیات الصالحات آمد بسیار
 خواهم از حق هر دم از نور نصیر
 تا که روح من پس از مرگ از خدا
 روشن بر نور رب زو قیوم

سال میگویش در نفع انام
 هر چه در روز شب از حق شای
 میر نفع خلق لغت انبیا
 نفع جز در زوال انقبیا
 این اسناد بکه بخت از حق
 محمد آن استقامت با ضعیف
 از خباب شایسته فضل این دیار
 دست اند کار دل باری داشت
 رخت که در هر چه خوار از آه سرد
 در صمیم میر بخشی از چشم تر
 بار نفس از حد دل روشن ضمیر
 نور الله تعالی مرقد ه
 در صمیم میر نیزم از جبین تر
 سال فوت او غم کایم آمد
 روشن پیر زاران جان او
 که بود با حق بعد از بید
 با خدا بانی و از خود بی خبر
 از طفلیت بایه انعام عطا
 زرد و عای تو که گریه در دامن

خطی
 ۴۳

در تجلید حق از خود جوست
 من رضا حیدر کم در تو نظر
 گفت لا تنظر الی تصویر کم
 تو دل خود را جو دل پیدا کنی
 دل که بخت ز زمین دایم
 این چنین دل برین بار اول
 خدا حیدر کندش بود
 هر که او در شجاعت دارد مقرر
 که کند و در هر چه او کند
 چون که او را حق بود در کل حال
 بی نیازی از حق کس نه بدو ال
 موجب را بر کف دستش نهید
 بشیر و داننده در عالم حد
 باطنش و در هر حال انصال
 انصال که تکفیر در کلام
 یکباره از دین صاحب نظر
 هر که در کمال کرد و جهان
 در نهایت اندر دین عالم

رحمة الله علیه گفت است
 نه بقتل سجده ایست از سر
 فاستغوا القلب فی نهیر کم
 جسمی را اهل دل بکند زنی
 اندر و آید شود پادیه نهج
 سبزه و در ایند را بولیکر محج
 حق در او در شجاعت نظر بود
 نکتهش میوای سطر ادبی نظر
 در قبول آن در هر چه کند
 هر که در هر چه او کند
 غم که گفتی من ز در باب حال
 و زلفش او را بطلو بان دهد
 آن زمان که انعام مظلومان
 هست چون چگونه در کمال
 گفتنش تظلیف باشد والسلام
 بهتر است از هر عبادت را پس
 هر چه جای جمعی از سیر و جوان
 ابر بر غم خود هستند از خدا

که چه میگردند پس آه فغان
 ای جوان چون ناله زار شنیدی
 بهر آن سر که در چشم منست
 زود ما را آن فرستاد دوار
 ابر میگردانست باریدن گرفت
 ز آنجا که آن یک لطفش شنیدی
 شد دو چارش گفت از بهر خدا
 گفت دید این دیده من باین
رجوع بجلالیت قره العین مذکور در اندرز عیادت جناب
شده و مولای و ملجای بی جفوت شیخ احمد ادم الله شاه ده و اوست
 صوفیان را دوستدار هستی
 صوفی میگو از خود درست است
 آن بود صوفی که نبود العزیز
 کسیت آنکو برده از قردان سقی
 من بخوابم از ادب او را تمام
 فانی از خود باقی بالله دوست
 کاین و باین بود و صفی تمام
 هوش در دم خلوش در بخشن
 بلکه تخم و کد اندر سینه گشت

از درون

از درون به رنگ به خجله زدی
 از وجود خود هیچ المی رست
 قایم نفس خود در زخم بغیر
 خادم محمدوم از خود رسته
 مهوش اندر سکر و زنا بود
 مست منیارت در طاهر مدوم
 وار هر از محبتش ز رنگ وید
 خاک بود و دیده کی از جان من
 وصف شج و دیگر اندیش میر
 اتم من بهر یه ای و کد قدیم
 اتم نظر هر اتم بیاطن با ادب
مستعد از خاندان زهر فیت
 از عباد الله چون نه نفیست
 جانشین شیخ اکبر مست درد
 این زمان منشش نیاید در جهان
 ابر چه بود صورت این کمال
 صف او از زمین نیاید در
 مستقم اندر ره پیغمبر مست
 حامل است از سوال آن و فغان
 فرق بعد المجمع از انش داشت
 فانیست از خجالتش باقی بخیر
 دست در کار و بخت دل بسته
 در کد نشسته از بهر وجود
 حلقی دارد و کد ناید در کلام
 مس قلیت را ز راه کد
 لوطی و ش نایر بر زما و من
 مان مگو کد به بود پس ناکد میر
 بلکه با بر نفسش خاک باش هم
 باش اندر خدمت او زوشت
ندان چنان آدم کمان از فیت
 کشت فانی لوطی در آفتاب
 بخود بیدار در طاعت قدر
 آفتابی لیک در در بهر نهان
 که در آن نهان شده ارباب
 که بگویم نایب است سر سیر
 استقامت از کد است تدرست

استقامت

خطی
 ۸
 ۳۴

گفت با دژ حسنه پاک باز
سید دل و دوات صوفی بجز از
شد پدید از تو که دامت که غیب
یا وجود بود و تو بنده قریب
در نباشی تو که دامت شد پدید
ان که دامت دلان ز خلایق مجید
که فروغ آفتاب صوقبان
خواهد آینه دل از جهان
بر جوهر سر زخده خانه تمام
شده کفتم ز وصفش و السلام
که بگویم وصف طبع و جنبه
در کلمه تعریف عمر و دیگر وزید
انچه مجنون مقصدم لبی بود
که بگویم این آن مصلی بود
زین کلام علت نایم و کیست
مولد را بر مصلی نایم است
قبل حاجات که من گویم روست
ز آن خانه در جانب کبریاست
که بگویم چون وصف از او است
بی رواجش روز از دست
مان لیس اندر رخسار او کجاست
شوز خود فانی چون نیر فانی

حکایت آن سبزی فروش که در میان بود و در میان سبزی فروش کوئی نه
آن بهادری خورشید جهان
بود روشن گشت ز رهند و شاد
نه هیچ ملتان نشد بر تو را زو
ملک دنیا جلای محمود را زو
در شهید دوست نور نبوت
طوفان حال مرور او را دست
ذرات حق را چون لاله آینه بود
گفت اندر انجم آن کان جود
هر که دید او روز و نیم آینه کار
نیت با دوزخ مرور او را
گشت بر لب سواران شاه
تا بوی بندش همه خلق جهان
دید حال خود صبح دل سلیم
خوارست بر شد خلق را نفعی عظیم

ایمان ناس

مجموعه
ص
۸

خطی
۳۰

بهرین ناس شد آن در نام
گوست نه خلق را نفع تمام
بود بر ناس شش فروش
اندر آن فرخ زمین از اهل بون
دید او چون شیخ مر آید راه
بان رت کمان رسیدش از راه
که در ناس شش سر شیخ دین
مانند روبرو آن و لکین
سایه ای کفشتن موزین جبار
پشت کرد سر و سر شیخ دین جبار
گفت هر چه گفت آن شیخ زین
جست حق کوفته راست از خوشی
آله او در وجه حق گفته ۲
هر که چشم دیدش شش جبار
این سخن نهان با هنر و پیر
سر زده هم این سخن از با پیر
لیک در شهر و کبریا بود
می ندانم حال او خود چون شود
در که این جای که بهشت مقیم
و بهشت عدل یا نهار جهم
که بود اندر هر چه جای او
من به بینم بر سر این شیخ کوه
نیر و شش در آن بود
نیر و شش در آن بود
حکایت سبزی فروش که در میان بود و در میان سبزی فروش کوئی نه
ای سبزی فروش با قهر بر جود
فانی از خود را منشی را نیت
کم شوم در پیر اندر خوی و
عج محمود ایا ز نیکت خو
آن ایا سبزی آن سروری
بود روز رخت خویش بر لبها
بر سر آن خوا که سلطان سید
دل بر طر ز خود را خفته دید
بر سر زانو گرفته پای او
بوسه اش میباید میباید
چشم واکه دنا که آن قصم
دید ز پیر با سر خود شاه عجم

از دهم که اگر حضرت برضی
 بابت این دولت که در حقش
 شد چنانچه طاعتش بهر دور
 ثانی آنکه کین دین دنیا و از حضرت برضی که کم از حد و چه
 را خدا از طریق نبوده تا بمشایخ رسیده
 بر طاعتش این خیر و از بر نفس
 عیند اجتناب از جود و شرف
 را بقا چنانچه بعد از حد علم برده و در حد خط و در حد حد
 رضی الله عنه از حد طریقت نمود و از حد نه بکند و بطلان
 هم علم بر دار عبد الله نام
 عین دین از عین عبد الله است
 بهره و از از کین او آید عین
 شد در آنکه سراج اختر نام
 عالمی بر کور شد از کور او
 سید عالمی است که در جهان
 یافت بوی سراج خاتم الدین و الم
 جذبه هم فیض محبت از عقیق
 فاسم از سیمان گرفته از رخ جبه
 نور صدق از رضا از ولاعت

خاست آنکه حضرت با نیر و سلیمان از حضرت ابن موسی کاظم
 حضرت شمس انداخته طریقت نمود چنانکه از باب یکم حاصل کرده
 هم از جعفر ابن کاظم آنکه بود
 صادق القول امام اولیا
 در ولایت از برادر کم بود
 بر دوشین اندر طریقت با نظر
 در دو عالم هر دو کس سلطان
 بر دو دلد رجه که فانی بهم
 از خود شایسته و کلمه خیر است
 شمس از خود شمس را عینه شمس
 او کلمی از کلمات جعفر است
 از خود بدان و آمد با نیر
 از خیر نفس او شد نور سیم
 گفته اند از روح صادق پیروز
 قدمه از باب تحقیق و حکمت
 بعد تحقیق آن آیه روزگار
 گفت جعفر که بوی کاظم است
 کرده صحبتها امام الدین
 از سر اخلاص جوان شد خاک

فانی از خود عرف در بر بود
 وارث علم نبی و مرقی
 کوریه اندر جهان خیم جسد
 آن یکی خورشید آن بدر
 راضی کان بهی عینها
 احوال از یک راه و پیوسته
 چشم شمس خیر مهر انور است
 چشم خورشید را نبود کمانه
 اولیا و ائمه را سر و دست
 خاک او در دیده عین کشید
 همچو ماه نو که در دزدان
 نیز آمد بهره بابت مستفید
 مقتدر دین آن عبد الغفر
 فوال اول را نمود بخت اختیار
 سر کرده اولیا اعظم است
 باین بیان سرور دنیا دین
 بهره و رگه دید جان بک

خطی
 ۳۴

بجز کشته ازین جعفر کربلا
 زانکه او بم بود و حقوق صفا
 آنچه که دم نعل از عبد العزیز
 لیکت اگر از روح صافان پدید
 فیض احمد بس بهر شخصی رسیده
 از کمال و از جبین و بید
 موجب تبعیت خیر الانام
 یافت آن نور هر کس و السلام
فایده در اثبات مقامات طریقت در مقام اولیاء و صفیاء
و ذرات و دولت مشایخ و مقام بقایا مشرف حضرت است
بنام خدا صمد الله علیه وسلم و علی الله و صلی الله علیه و آله
که بعد از امت انصاریت را تبعیت و در شرف ای غیر ذلک
 هر نسبت علی وجه الکمال
 بر شرف از عشق حق سر به بالا
 که خلیل میفرزند خیر خلیل
 پس بخت بود او را بس حقیق
 در دل پاکش جوهر حق نبود
 هم وجه الله او را در نظر
 اندران و بدان از خود فانی تمام
 جان پاکش چون از خود فانی شد
 در محبت آمده در ستان او

ازین بانی

خطی
 ۳۴

ازین بانی جوهر ساقی کشید
 وید چون زانچه خود آشکار
 گفت با جمال سلطان دین
 نیست قهرم بلکه نیست عین
 اندران روزیکه بود از جان
 خواه آدم خواه و غیر انبیا
 نیست قهرم بلکه قهرم آن بود
علی الله صمد الله علیه وسلم و علی الله و صلی الله علیه و آله
 عالم آدم عیان از نور من
 آنچه از ارحام از امر کن
 هر کس چشم از کفی الله لطف
 انبیا محتاج نور و زجرا
 هر یکی نفس نبویه او ز بیم
 رحم خورشید در دنیا دین
 خست عالم سوسن از راه کن
 دست من بر او فانی دم من بر
 تا بدان تو بهر محبوب حق
 هر که تبعیت نمر از جهان بود
و میان آنکه تبعیت ملک است که خدای تعالی بر او حق فانی

خطی
 ۳۴

و بعد اعمی که بر قفس برآید
 گفت تو در توجیه دانی مرد را
 این گفت گشت نهی از تری
 اولی در جرح جزو بی بی
 خون زان شد جو کوفه در کوفه
 در سر را خویش نو از مردمان
 جمع گشت پیش او اصحاب او
 لا اله الا الله سر محسنم
 این گفت جان بحق تو کرد
 شیخ دین عطا آن باد و راه
 که بگوید هر که راه دست دل
 که بشود او دولت نه مشکلا
کتاب شیخ علی حنفی که در حدیث توحید و اولیا بیان کرده
 شیخ اصفیای آن بر راه
 گفت به پادشاه که در روز کوفه
 چون ندان از جمعی نه بشکن
 حرم کوفه من به راه
 مرکز که در روز در حدیث
 مرکز که در روز در حدیث

جسمانی

چشم کوش بست بام اول
 و بدی بر قفس عالمی شد
 آن فرین بر الحس نهی او
 این زمان تو لا اله الا الله
 در من او نه حاجت در من
 و این گفت جان شیخ با نواز
 گفت که مسبار یک بر سرش
 گفته آنکه که تو بنی ای حی
بیان احوال شیخ قدس وقت وفات
 هم در شب این سخن دارم باد
 مردمان جمع آمد از هر طرف
 جمله گفتندش بگوید بر راه
 گفت نفر که کنز جان غیرت
 باز گفتندش نمودند آنکسان
گفت می آید گفتند این زمان
 این گفت گفت بگویم بدست
 و در آن اندر رفیع را در کف
 روزی که در این دنیا فانی بگذردم
 بهر آنشیم که از غیر تو هست

عقلی

ذره از شوق این طایفه نور ایمان در دل جانم
 حکایت آن صوفی که در وقت تیر مردمان دور تعلقین
 کردند و بی شهادت نماند بر زبان جان داد
 صوفی در وقت رخ آمدید بر سر بالین او چو رسید
 عرض کرد من شهادت این نجس بود نه از سر ار جان
 او ز غارت حست یکبار گفت مان تهنات آنکه دهین گفت
 سر بالین بر نهاد جان بد حرات در مردمان از او گفت
 و بخت بعد مرگ او را کوب گفت حال جان نه کو خا
 گفت پس نیکوست عالم این گفت ایمان بر روی ملک
 گفت بروم گفت نزع جان از تو نیست م شهادت بکنان
 گفت در من شهادت بسته بود بلکه جان من بدان بوند بود
 بلکه از آلا که شد کار ما روشنید سر او ما کنیم لا
 با الدن الله آمد سیرا نیست محبوب دل غم
 کفر باشد عین ایمان ای جان بل ایمان بهتر است از شوق
حکایت از حضرت شیخ یعقوب بحر فی حق الله جل و علا
 صوفی بود و صفای درشت شیخ دین یعقوب صوفی را
 مردمی باید که باشد نه شناسی تا شناسد را در پیرای
 در جواب سبیل آنکه بران و چنین فرمود که ای جوهر را
 مردمی باید که باشد نه شناسی تا شناسد خویش را و مردم را

گفتی

گفتن حضرت شیخ الاسلام عبدالعزیز که ایمان مومن
 در وقت اخیر که شهادت است ای عارفان ز درت بر جان داد
 گفت عبداللہ ان بر سر بی جگر بی پایان چو خوردن سر
 مومن نراست ایمان در در شهادت گفتن ای مرقر
 عارفانرا شهادت وقت مان دهنی مونس چنان آرا را
 مان نه بندایک این مردان بلکه جان از دست مردن برده
 کرد و در روی درین نظر باشد از قران یو ان لا تحسبن
 چون فنا خود را در این خستند راست باقی شدن انداختند
 رودار بر آن نام اولیا گفت درویش بیادش
 مردی گفتن و بجزش تمام کوه نام بران پس نماز نام
 پس بجا که کرد و نام اندر کج چون شوق کس چنان من بود
 خواندم رویش نیم مر خاک بود که کس بر غری و منی خدا
 ناکین دیدم که چنان کردار گفت فی آیه شاکفوا زایل را از
 بونقلی جو غم عزیز کردار خوار می بشداری آیه اعتبا
 گفت ای محبوب الله الصمد بعد مردن زنده گانه هم بود
 گفت آری زنده است آنکه جو بیکیان باشد کج زو الحقی
 که بگوید مرگ در دست زنده و با بنده بهتر نیست
 و در پیرایه منم با این دنیا زنده و در دست

آنکه اندر عشق باز جان بود
 بود روزی در میان خانه
 خوابم از تو گوشتی که گفتی
 بودی بیک حجره در آن
 در بسوی خفته بودی و خوشی
 گفت به من ز سر و زهر شیدا
 گفت نه او را گفت ای دوست
 رفتم بعد از زمانه آمد
 الله الله بچنان میگفت او
 کس فرستادم به کفن
 مرد را چنانکه بهم آتروان
 گفتم ای سرور و کار و دوا این
 مایه او ز در و دری بوی
 تو در این حال او اندر رفت
 بس که باشد گفت ای خدا
 مقدور قوت جای بوی
بیارشدن جوای و در پیش عباد خفیه حق سوره بود
بیان احوال آنسافر که در عجبان خدا بود
 آنچه او سیر از راه آمد ام
 نه عباد خفیه است اینم

به قفون

چه خفیف اعنی سبک از بیان
 گفت در و زهر به جهان
 رفت بجای خفیف تا آن
 بود مرد در طاق در خوشی
 از بی بجای در سر جوان
 در روز آن دم بیادش من
 گفتش جونت حال بخوان
 گفتش بر تو چه با جزا
 گفت در خفته بخت آن
 خوشی باقی نه دارم فرودم
 چون شنیدم از جوانم کن سخن
 بهتر شب بیدارم بگو
 کرد بیدارم جوان زن ناخبر
 خواب مستی که بودم در بود
 که خوابم از دست کرده بزدل
 گفتم ام بیدارم زان من
 باقم اندر دم آخر جوان
 ختم بخت اندر زمان آن
 شمع نقش من سخن به کس مگو
 جنت باقی معنی ماو من
 از خراسان آمده بخت خود
 خواست بر در و در و ملاطفت
 بجزن بس جانم گفت او
 بر کز نیم هر دو را ز دوست
 رفت او در باخته از بس خن
 گفت با جانان سیرده نقد
 رنگت بختی و بکران چرا
 حصرم بشید اینک از جنت
 آخرت و اصل جانان شوم
 رو خود کردم بزم آن
 اول شب بیدارم بگو
 بس او مبدل شستم از جان و کار
 ناکه او از عجب گوشتم شوق
 تو نه در خفت سر و زهر
 خانه روشن دیده ام جوان
 خوش بجانان مسیر و لطف
 روح الله تعالی زو حشر
 اینجس جان مبدل بخت او

الشیخ احمد سرالشیخان ام
 در بیان احوال خود که در حقیقت و اما سخن در حق حقیقت
 و در حقیقت حضرت غوث الثقلین و فی الله عند
 بگری چون نظم من سر کان
 تر جان اهل عالم من بقال
 حرف درون نه زود و درون
 لکن از دوزخ ان لیس نظم
 عی آن دزد و زنده گاه نه
 گشت الله باو میگردد حیات
 غوث عظیم و مستغنی بک
 در خود او که در او خوار
 در کس و بعد از کون الا ان
 بدست ما دین بنام سرور
 در غولت انبیا بر کدام
 گشت از باب سلاسل نفوس
 دین احمد از وجودت زنده
 نظم قدست که بری دین
 فدای نظر ما که در دانه
 با حق الدین بکام کن نظر

[illegible]

آملیہ

خطی
م

چنگیز بر دگر برآید کمر خوش را کرد سر زار موی را
 بنگر مینرسی زنگارین آن دگر همان کرد و در دین
 چون شود روز خرابی خدا شد با کمر که بکشد کمر را
 قایده در بیان گفت که حضرت شیخ الاسلام خواجہ عبد الله
 قدس الله سرہ در کتب و استیعای جمیع فرموده اند
 عارف حق عرق در بار نمود شیخ الاسلام آموخت عبد الله در
 در میان و غلط جو بگفتی سخن گفتی لفظان وین است
 در کعبه صوفیان صاف کشی کمر تر آرد در غایت خشن
 بر کعبه لایق که نوکاه است به کعبه است ز سر خندان
 شد سخن چون از سر صوفیان با دم آید نمک از ریب
 و ده خوشی بر سر کرده است در کعبه از حق نشانی
 قایده در بیان گفت که حضرت قدس سرہ فرموده اند
 گفت قدس سرہ آفتاب شد لعل جو کرد زرق برق
 اگر کسی لایق باشد آورد و الملایک من فرستند در جهان
 قایده در بیان گفت که شیخ فرید الدین گنج قدس سرہ فرموده اند
 شیخ شمس الدین مولانا فرید بود در قرآن فرد فرید
 قطب عالم بود آنکه بود فانی از خود باقی بالبدن
 او حقیق و حقیق و وصف آن بهر وصف خسر و عطا کرد
 من کی تعریف یا کان زکیا اولیا دانند قدس سرہ

اولیا در پیروان طریقت نهاد رت عزت نیکو دانند قدرش
 مختصر بر سینه آید سبلی سوز زید سوز نقوی نایی
 کار فرید و بهر ای سلطان نو جلوه بر در سماع صوفیان
 شیخ دین دین خود چون در از سر نو کشتید بر کشت
 حکایت شاه تجلی کرمانی قدس سرہ
 آن یکی بر سینه آید سبلی حال از جلالت ای شایسته
 بگفت چون مرغی بر شمشیر آید بعد از آتش بر سر آتش کشند
 حجت حاجت آید بهر آن جوی را که بر سر آید باز کرد
 حال جان باز آید در کار و صید خود در دین آن خون
 بگفت و شمس تجلی ابوسعید ابوالخیر با شیخ ابوسعید خرقانی روایت
 شیخ مہر آید خرقانی رسیده در یکی مشرق دومر آید
 صحتی روایت از ابوسعید خرقانی به کلام بی زبان به صحت
 اردو کس در یکدیگر جو اند کم قدس سرہ الله تعالی سرورم
 گفت زید بن الحنفی و ابوسعید کالی از تو هر دو در آید بهر
 است حضرت باقی صوفیان بنده ای قطب قطب جهان
 گفت با رفیق بر دلی بر کعبه که چه باشد اهل انرا اجتماع
 سید چون تو بنده منی گفت من خرامی نیز بنده منی
 خواندن باقی حیدر قول آنرا که من شد بر من سماع صوفیان
 ابوسعید ابوالخیر بنمون گفت وقت آنکه بر خیزد کعبه

من نشیخ البرموده و ستم نوال
 در ستم ای متواری حال
 پیش حق است قهر از کرم
 ز اخلاقیاتش قنوش اندرم
 و جوامع گفت آن زینت خود
 اندرین که در این آن مری
 که دلت ستم جمع با برود که
 سوز در دافرون توین و سوز
 شد جلالت زنده مبین حرم
 با و جود آن بود آن در شان
 تا نگردد وقت بر خلق زمان
خطاب بنگران طریقت که روزی و کد انز عشق به خبر اند
 حال جا با زال چه دانه در دلیل
 مانده تو خود لیر فنا در دلیل
 آن یکی کوی نور و جود و اندر در
 و آن در خوا کین خود کرم کرد
 سوخته شد بخت لاجان غریب
 مد عمر کوی جود و نغمه جبر
 روانت او بگو را که بیان
 که بیان شریک نیکو در بیان
حکایت پادشاه قدس سره
 این عمر نشیخ بر ایچ و سبیه
 که مریه نقل که در دایره
 که ز ما جنبش بر و رفت و
 نشیخ از خوشی اینتر از در و
 گفتش جودت ای جنبش کوی
 تا شوم واقف از جودت کوی
 گفت می سلاقم با به بهاد
 از ره صدق محبت در و در
 و ز می سن خاک زمین برفت
 سر ز انوار علم و اندوه خفت
 بر محو کین است این این
 تا بهای جنبش در لان دی
 چند روز از آمدی و می روی
 واقف اسرار مردان که نوی

السلام

هم در و بر سید یکروز مرید
 چند سال است عمر تو در سید
 در جوامع گفت آن سلاک وین
 با سال است عمر ایچ و کین
 با جنبش گفت از راه مری
 عمر تو پند کنون هفت و ده
 شمع دین باز در بر لطف کرم
 با یک روز و در کین ای محرم
 شمع دین باز در بر لطف کرم
 عمر کالان یکروزه پند ده
 کرد و پند و نود و در حساب
 چار سال است اندر صبح خم
 در جود حضرتش پند و ملام
 غرق در بر شود و سر سیر
 پند و نود و در حساب
 محو شدم اندرون دیدن جین
 چار و ده ایچ و نود و در میل
حکایت قیس بنون که شفیق اند بر سید که عزت چند سال است
 آن یکروز سید از محرم است
 کالان عشق و راسخ بل است
 سال عزت چند پند وین
 گفت علم با عزت بی من دران
 با عزت که روز سید دیده و
 از لب کوش من حرف شنید
 در زمان و رفتش عمر نیت
 با وجود صد نوا جان بیند است
 غایت جنیم نه و عمر کین
 از دین تا یک نه جوان دور است
 زنده که کینیت به و در بار
 به خشن در کین آید کل جو خور
حکایت جودت که در راه
 که شوم دست خواهر ای سیر
 با این اندر یاد او شام سحر
 ای خوش مراد که در و در
 خوش را که کرده اندر یاد و
 غیر و هر که ندر در و در خیال
 قبل و در و در البر ماه سال

پرسید حضرت امام حسن و فیر شد منتهی از تقی که گفت حق
 بر تقی کرم الله وجهه بود یا حق معاویه و جواب او
 آن امام محبت یعنی حسن گفت با مجنون گمراهی ابو الحسن
 هیچ دیدن بود و سنان و کبر و باطل از تقی شده خبر د
 راست میگوید غلام نبوت بود حق مرتضی با آن او
 در جواب تقی که میفرمود در راه راست مجتهدترین در حق نبوت
 این خلافت حق نیست یا پس از چه نام خبر دادند اندکس
 غیر او را من ندانم چگونه بگویند و نام خود را دوست پس
 حکایت و ولید و ابن جهمی در حدیثی که از باب اسم فقر
 آن ولید بن صفار فرماید گفت اندر میان صفویان
 اسم فقر را در میان شما که در راه حق در خاطر را در جزا
 در قیامت می بینم که بر من می برانم پیش ذرات میگویند
 فقر این باشد بر او حق بگویند بهر این فقر خبر گفتند
 فقر معیاش بر آب غنی انتم فقر و هو الله الفق
 جان جو اندر راه حق گوی حضرت الله می باشد خلق
 پرسید شیخ ابو الحسن نور قدس سره در حق نبوت که گفت
 شیخ خرقان گفت که در حق نبوت گفت با صبیب روزی که شیخ
 حجت بهتر باز گویدم شیخ حجت گفت من خود را به زما
 گفت آن دل در دو یا دوست سر منیش را انجام می است

امام حسن

هم نور گفتند این را از نهفت از چه دانند و میباید گفت
 چون گفته با حق نبوت با سر با خبر باشد زبانش بس
 فایده سوال کردن از حضرت ابو القاسم جفید قدس که شایسته
 در کدام وقت حاصل است و جواب گفتن ایشان
 آن یکی بر سید راه یقین از جندی سرور و بنادین
 شد در این مرد زکات صحت گفت از تقی که حق اندر است
 فکر کن در روشنی و روشی تا حدیث نفس کرد و با حق
 افضل ذکر آمده اندر خبر لا ال اله الا الله و
 ذکر کرد در سبک ذکر است از خود وجود غیب گشتی بخت است از خود وجود
 در حدیث از خواهد و بنادین آمد فرمود رب العالمین
 هر که او را باز در ذکر من از دعا از سوال خواستی
 میباید که او را چه در دنیا و دین افضل یا اعظمی الله بدين
 شرح ذکر الله الکبر المجید کون شیخ مهین السطی رین
 که آمد ذکر خلاق عباد نه چنانکه نور آرمین و
 حق نماید با تو آن اکبر از همه ذکر خدا افضل است
 دیدن حضرت ذوالنون مهربان الله علیه مر جیبی را
 در باب دین که هرگاه اشتباه گفتی رویش بخند شدی تا ماه تابان
 که از دو النون روزی گفت دیدم زنی در روزگار
 چون که گفت الله انم و سبیا رو سفیدش میشد تا بان جوان

چون شد رسالت دگر گشته بود
 بیان فرمودن حضرت فخر القلیین شیخ عبد القادر جیلانی
 رختی از عتقه که اسم بزرگ است اسم الله است
 اسم الله که آید و صوفیان
 شاه جیلی آن امام اولیا
 آنکه فرمودست هر که او نیست
 آنکه او نبوده از امر خدا
 گفت در السلام اعظم است
 حکایت عارفانچه و به کلام کشمیری
 آنکه در آن سید از یکی
 گفت خواندم لا اله الا الله
 گفت در جمیع کتابها سید اعظم
 مرد گفت ای عارف هر که من
 عارف گفتش که ای مرد تو
 رختی از عتقه که اسم بزرگ است اسم الله است
 پیش هر که در راه است
 گفت که سوگند تو می کنم
 بود که ما سوگند می کنیم
 گفت خوشی مولایم آنکه بود
 روح الله که در او بود

از هوا که آری به جام بود
 از صفت و زمام چه زاریه خیال
 هیچ نامی به حقیقت دیده
 اسم خوانند و مسمی را بگو
 که ز نام ننگ خواهر بکنند
 هم آهین ز آهین به رمل و نو
 خویش را صفای کن از او
 فرمودن شیخ ابوبکر شیبانی قدس سره که بهترین ذکر ای
 نیان ذکر است در مشایخ
 بهترین ذکر انسان دلیت
 گفت جمع است از خود و بی
 تا جمیع گفته اند از این راه
 شیخ عبد الله آن پیر پری
 قول آخر آید او افشاید
 فایده در بیان قول مرشدی شیخ اکبر فایده قدس سره
 گفته اند شیخ من شیخ پدر
 خود را که خود را به شیخ می گویند
 چون از خود در فخر گفته خویشا
 ای که در خود را به خود می گویند

من شنبه ستم مرد آگاهی
عبر شنبه دیده در روزگار
گفت تشنیم من آنکه در حال
چون شنبه شنبه از دست بخت
بر زمین افتادیم و بخت
در دنیا طاعت این سخن را بگویند
شرح این احوال را که در میان
در کجای آنکه در فهم حال
صوفی را گفت شنبه در رجب
مجلس آمد گفت آنکه در کار
که گفت آمد شنبه بجهت
نقشه زد بخت از بخت
الیه الله جنت ال صوفی
تا نباشی واقف احوال
باز گویم تا بهر سر از بخت
ذره از آنکه در این حال
در گفتار جات باری عز اسمه

آنکه او نذر زمین آسمان
من بگو این سخن را بگو
لیک چون بنیم بخت خونین
فلو این که بر سر ما در تنم
فایده در بیان حقیقت طوبی و قیامت که نیست آن برین صفت
بانی خضر آسمان حق که
باید برود و بدوست کن
جو که ناکشیده ای جو بگو
در نقد لفظ الاله بود
خویش را بیا تو از سر بیا
بانی قبل الله هم با و در
برزیا و دوست مغرور بود
در توجس و دل بانی مدام
نال جابر دل از رسم الله شود
غرق بحر الله بحر دهنه

الف

گفت خوش سعادتمانی بگو
جسم خود را اسم الله کن
شمار آفت بعد از آن بر بخت
بر رسیدن خفت و جنت که این را قیامت از کمال آموختی و جوابی
آن بلی بر سید در و در
این مراد آنکه آنکه در خشت
گفت روزگار که بهر سر از بخت
آنچه بگویند و در آن روز
آنکه مانده اند از کمال
در باب حقیقت دل که بهترین دریا خاست است

لوح و جوهر می آید حال
برود دل بانی در این بستان
قطره دل را ناله کزین
غرق این دریا جوهر کمال
نه نهایت رضایت است
هم حکایت از ابوالقاسم جبیند رحمة الله علیه
گفت ابوالقاسم جبیند آن بر راه
یکبار از اول این حال
دل هر وقت که کور جبیند
گفت ابوالقاسم جبیند آن بر راه
چو کشته شفق بر این حال
با خدای ملازم کشته او

این نهایت رفعت آمد
 این حق حقیق الی دل رسد
 در بیان حقیقت طور روح و کیفیت آن بطریق اجمال

بعد طور قلب آمد طور روح
 صاحب طهور است و زکات
 س که نور عقل باقی که لا
 حرف لغت صورتی که است
 یا کی با حرف با جود
 تا بهما بهو است و می کند
 بنده حرف نمایی که در
 باز باطن در و در هر بود
 با حقیق و در و در و در
 بشنود گفتن چون شنید
 نور زود نور روح آمد نام

در بیان حقیقت طور روح و کیفیت آن بطریق اجمال
 س که نور است ایضا
 با خبر باشند اندر آنکه
 می شود در و در و در
 که می شود در و در
 قدس الله تعالی روحه
 سرور و جلال و جلال

پرسیدن شیخ ابو سعید ابو خلیفه قدس سره از سر خود ابو الفضل
 رحمة الله علیه که سر چیست و جواب داد آن او

گفت شیخ هبه با یو الفصیح
 در جوابش گفت شیخ را بهر
 گفت سر چه باشد باز گوی
 طور سر چه که با نامت سیه

بیان طهر خفیه بطریق اجمال و کیفیت آن گوید
 طور خفیه از سر تا پای
 موم مومیت دیده که در
 این سبب گفتا جیب مولی
 راست گفتا آن سره سران
 بشنود در رسید بر تو بیه
 در سیه است چون آب است

در بیان اخفا بطریق اجمال
 بعد طهر خفیه اخفا دان پس
 حق تجلی می کند بر زمین
 زان تجلی چون شرف نام
 شرح این وارد فراموشی بود
 بکللی چون نوریا که درای



هر دو عالم نفس این درجهت است
 هر که در دریا می آید کم بود است
 گو این کم بود که با برش همه
 نبود او بود چون پنداری
 هر که او رفت از دنیا و دنیا
 را بخیر که تو ای
 خویش را اول خود بخیر کن
 جا و زمین و دین تو
 نال تو دم منزه هم نه
 تا تو در بحر از جسم جان
 او بود محو از صفات و صفات
 و تو خواهی تا بدین منزلت
 محو کنی کم در حق نه
 قطره بود در گنجینه در بحر
 هر چه در آتش را بهر قدر
 جان نجات هیچ بعد از آتش
 چون بنویسد محو از صفات
 میشد منون بر شهود
 هست جمع خود از روحانیان

بمنزلت

منت نشد در خرافه شهود
 محبتی بسیار آمد از شهود
 هر که در دریا می آید کم بود است
 گو این کم بود که با برش همه
 نبود او بود چون پنداری
 هر که او رفت از دنیا و دنیا
 را بخیر که تو ای
 خویش را اول خود بخیر کن
 جا و زمین و دین تو
 نال تو دم منزه هم نه
 تا تو در بحر از جسم جان
 او بود محو از صفات و صفات
 و تو خواهی تا بدین منزلت
 محو کنی کم در حق نه
 قطره بود در گنجینه در بحر
 هر چه در آتش را بهر قدر
 جان نجات هیچ بعد از آتش
 چون بنویسد محو از صفات
 میشد منون بر شهود
 هست جمع خود از روحانیان

حکایت قیس بنون و آمدن او در پیش او و حجاب و شادی

قیس بنون را که به کعبه
 شادمانه بود آنجا
 بر سرش مرع آتش را
 بعد از آنجا باز گشت

بمنزلت

و به حال او جویلی آن زمان
 دل به طلب رو بدارم با آن
 انگه بهر آن جا در بر خیزش
 بود هر روزش ز دوش و شوش
 گفت مجنون تا که تو بار کو
 گفت من آنم هر خور ز غم او
 قفس مجنون منم از دم جان
 که بجز من کس نشد ای جهان
 و از جبران من گشته هست
 خوش روز عشق من در دست
 گفت بهر جان من جان من
 غم عشق که نه زنده جان من
 آنجا بر سر نه عشق مغرور
 که در غم من نه جان من
 مرغقت آنی غم این زمان
 که تر از مرگ هست کنی در آن
 در روز غم جان من
 که می زنی ز غم من غم
حکایت ادیبی که در شاه به حق تعالی خلق بود
 آن گفته بود پیش پادشاه
 دست از خود محو نهاده بود
 در کتب و کتابت و تریب سال
 این ده غرق اندر بحر حال
 که نه شیشه عروقت نه ز
 در شمع جان او که در کار
 همچو نگرش بود چون شیشه شکسته
 ای مقام که علالت را سر
حکایت ادیبی که در شاه به حق تعالی خلق بود
 شاه همدمان آن امیر او
 تا که شاه ولایت مرآت
 بعد سیر ز نور بر می میان
 بهمنه بود و تو بهی
 طبعی احوال آمد چون در غم
 جار بهر مکان غم غم
 است این اظهار از بر جفا
 در هر سر راه الله با تمام

بیان چار سیر سلک دنیا و آخرت که در میان آنهاست

بعد از آنکه سیرتی اندیشه
 و از کمال سیرت مع الله است
 و قوت سیرت است سیرت
 جز کمال در قف آن نیست کس
 سیرت را که چون رسد ای
 در کمال من رسد از فضل اله
 اندر سیرت بقا بعد از فنا
 چون فنا گشته بقا اندر سیرت
 در میان چار سیرت در کمال
 هم نیکی جا کرد و جوده
 است در آثار انفاق صفات
 بعد از آن باشد بخت درت
فایده در بیان تقی آن یکم و حکایت در شری شیخ اکبر دلی
 هر که اندر نظر آید خوب
 آیدت و از علام الغیوب
 و در ارم شیخ اکبر در بهار
 بود روز در میان تا کار
 دید هر کس هر سرش از بیخ
 غیبه از دانه سر از حد بیخ
 جلوه کرد و دید چون ز جوی
 آنکه بر یکی از انواع سیرت
 زان نظر دیده ام هر کس
 اندر آن احوال فرمود ایضا
 همه آثار را که راوی
 هم تجلیست صور جلوه کرد
 مرست عشق و لبر اندر کل حال
 غیر دلبسته بهر در خیال
 که به بهینه سر در بر جوی
 یادش آید از قد و لبر بار
 که کل کلام از بهینه و حین
 از کل رخسار او نه سخن
 سبیل از بهینه گشته است
 در خیال من بعد آن زلف سبیل
 بهر جنبش که هر کس غایت
 چشم هست به خواب آرد بیدار

هر گز نه در هر جهت پدید
چون منش بر آینه درید

بیان تجلی افعالی و انوار آن

بعینت آیت افتد در
هم نما بد نورانی که در ملک
این تجلی سالک را بر آینه

بیان تجلی صفاتی

شد تجلی صفاتی بعد از این
چون تجلی صفات و ادوات
مرود و در صفات و ادوات
با غفلت آن تجلی ال

بیان تجلی ذاتی

گو گشته داشت تجلی ذاتی پس
غفل را با این تجلی کاست
چون تجلی که ذاتی است
غزل نقیب بینان جهان
موجب اختلاف نیست مبدع
بنا فنا اخلاص که در او است
اندین ره که یکدود است

حکایت شیخ ابو الحسن فوقانی قدس سره

گفت فوقانی در راه دل
آن یکی دوست آن بر فرب

آن یکی را

آن یکی را بینه تبارک العلق
راه اول و در هر درخت
راه ثانی راه واصل و نیست

در بیان آنکه این گفتار
اما سخنان در حضرت صوفیه اند که دلیل اند بر هر دو

نقشها صوفیان لغز الی
لیکن حرف صوفیان دور ایم
لیکن مظهر لبان این زمان
چون که در عین کلام این حال
نماند بینه رنده و فوط علی
در نه حال عارفان اندر سخن

چند کوی و صف قند و لعل
خود را بداند که و انکس
تا بر در پیش از این آن
چند صفت که دلا از دست
واصل او با تو می بینم حال
مست دلبر را چون در روزگار

درست لبه میاید غرض حال
لیکن از تو نیست در دستم آن

تا یکی سوزم ازین و ازین فرمان
 ای شاه و شاهی خود در دست
 از قهر و غم و از کینه و حسد
 جز بود خوشی کردم به خیر
 کم نمودم چون قطره در دریا
 نان مگو من کی و در صبح
 اگر که از دانه و زرد و حبیب
 حق که هست عفو است عفو
 بشه جانم را از منجا نه کشید
 مگر را در عفو است کرد و دست
 برده باز چشم بود است
 و بی فرمود و سپهر من است
 مقصد را که شاه عزت
 کار او را علت است به سبب
خواستن شاه سرت سبب نکوی در وقت اخیر متکلمون
که محبوب بود تا امانت باطنی یا با و حال کند یا خفته ان
انگشت را شاه دولت
 شاه که شاه و سرت است
 پس مریدان از دست نه می گوی
 زمان مریدان آن که متکلمون نام
 رفت از خود و غم در بار نه بود
 بر کمر اندر جهان ز دریا حال
 الفتی اندر دانه با و تمام

بمیان

آخرین آنکه به ان دولت بود
 وقت صحت نه چون در غم
 آنکه در من مستی کفایت آن
 گفت دلا جز من از جانان
 گفت مشهور در پیشم با
 گفت و غم جان در قهر و غم
 رفت دلا گفت مشهور را
 بود شب و صفت ناز و خواب
 یا ز دلا رفت تا به آخر نفس
 شکسته شد رخ را آخر نفس
 بهر مشهور باز آمد در سخن
 گفت مولای هر که به بهر
 هر که او میباید من کیستم
 پیش دلا که دولت آن است
 رفت دلا پیش با عجز تمام
 از لطف شاه افکندش نظر
 غرض فرشتان بهر کون جانان
 رفت در حالیکه تا به در کلام
 سابقا بر کن قهر با رد کرد
 خفت نه که به هر مشهور
 مست بود مست از جام نه بود
 از مریدان کیست حاضرین زان
 بکس با در قهر است جان من
 زود تر از زود تر و نیست کار
 پس نه نه پیش نان جز قهر بود
 یا در دست شاه از لطف عطا
 گفت آیم لیک خواستی در بود
 نه جو با را و ان این به خیر
 مرغ و خوشی خود است بهر نفس
 گفت خاطر کینه لا کف من
 اوست معطی بقیع الدین
 درین نه جز بهانه تبسم
 بر سر ملک ملک فرعون است
 با سر نه بوسید بهمد اجتماع
 من قلیش زان نقش کرد نه
 و به در خود به وقت خود درین
 چون بگویم ختم کردم السلام
 تا نوم مست خراب به خیر

بود و چون بپای جان تمام می بده همیشه رستم ز خوشن
 هستی من شد جای بارگاه و نه از بهر آینه نشو و اد
حکایت پانزدهم قدس سره و دیدن او با اریق حاتم زاده
 فقط علم شیخ و آن ان پیر بود حضرت الله را و خوار بود
 گفت کفتم ای خداوند مجسمه او به تو جانت گفت ای پیر
 چون که به شیخ ز خود او چشیدند به در راه دقت شد خبر خودی
فرمودن حضرت ابوسعید اوافیر قدس سره و میان بنده
و خاتق بغیر بود و شیخ جبر حجاب نیست
 شیخ همیشه ابوسعید آن خطی گفت او چون برادر افروتن
 در میان بنده خاتق حجاب نیست عرش آسمان آفتاب
 بود و بهر موی ب روی او دست خویش را کم کن که بر دست بود
لیق و ی قدس سره فرموده و شیخ نقیوص
 از نقیوص هم و بر سر سیدانه ز او که شنید در افروتن دیده
 ابوسعیدانه جواب به او است گفتی کن چون سفید است بهار
 که کج در سر در افروتن خاتم و ای که گفت در افروتن بی خاتم
ایست مقوله و ی قدس سره با اریق حاتم
 هم ز او سر آینه گانه را بگفت گفت با اریق حاتم ز او سر
 روز که در سر چون ز خود و تو هم چشم او را خوشن را با فتم

چون که اکنون خوشن با هم در فتم باقی نمانده خبر خود را
 آمدن مریدی برادر او زده حضرت پانزدهم قدس سره
گفتن او که با پیر پیر و شیخ مراد را
 آن پیر که بوده است از حاکم بود در سلطان دین شد پانزده
 گفت چون پیر پیر در راه بود شیخ چون نشسته حاش نشد که
 گفت بهر سالت نامن پانزده چون از و سر نشسته پانزده
 مسالمانه نیست ز خانه کسی هست اللهم که الله است پس
 حق جو آید که با پیر پیر با و آمد نیست که او را پیر
حکایت شیخ عثمان جیری با سابقین
 شیخ ابو عثمان جیری بر او مل سالی از دین سوال کرد و پیر
 از جوان مردان که نشسته بود شیخ دین و دانش جوی پیر
 گفت آن پیر که او فرمود از پیر خویش را کم کرده حق زنده پیر
 تا ز خود بخود نکر در می اید بهر چند حاصل خود با دیگر
 از بهر که سوده و ندر جهان چند کرد که در دین کرد آن
حکایت آن صوفی که نام او در اول
 بود پیر است از خود به او داد رفت مراد پیر او در پام را
 گفت بای از او را پیرون کنم چنگ اندر روغن باکت زخم
 تا بتو آید که شیخ زمان خود نیا سودم به شیخ حاتم
 هم ندیدم در جهان آسوده داد داری و از فرزندم یک

شیخ گفتا ایست برشته
که تو دست و خوش برشته
باید می سود و چون هست
خاک بود بر سرش که کشت
گفت و دانست چون بود
آینه در پیش من هر چه
که تو علم اولی و آخری
داده بر سرش که کشت
او خود را می بود و یک قدم
چون نه خود را می بود
شاید از هم صفاده نموده ام
بسته بود بر سرش که کشت
باده بنشیند آفتاب می بیند
فصل این یکی گفته اند که
ساز می بود خوش بود
سویق و از آن که کشت
مرغزار در خنده ایست
سوزناز چشم بود و دم
بیک در خنده ایست
نه صی عظیم مکن نظاره

از هر آن غنای آن و چشم نه بود
و حدت آن که کشت
صحنه ای چون بر آید
حسن هر مشق که کشت
جلوه ای که دوست بر نعلین
جلوه ای که دوست بر نعلین
شمع رویش بر کی آتش فروخت
عکس رویش بر رخ لیفت
نست از غنای او چشم نه بود
از آن آینه بود و کشت
در درخشش کشت با آنه و کشت
العیش چشم نه بود و کشت
از غنای او چشم نه بود
بود بر سرش که کشت
که از غنای او چشم نه بود
خلق را از غنای او چشم نه بود
در یکدیگر علم نه بود
عشق چون از غنای او چشم نه بود
گاه عشق چشم نه بود

زین مرغ عشق آید و نغمه می‌رسد
 ناله جان دوازه در می‌نشد
 اندامی که در جبهه آمد
 بر در سلطان دین آمد جنبه
 گفت ای دل‌افش که تو باز بگو
 گفت حقیر و کشت از راه جو
 چه نشنیده ای من که آن در بخت
 حشمتی شد از جویش گفت باز
 حق بدلیلن بختی بکشد اند
 سخن خواهر پیش بختی بر نغمی
 گفتند عاشق جوانه در راه
بکایت آن عاشق جوان که مبتلای لبردی بر در بای کنگش بود
 خسته و آلوده مبتلای دلبری
 قلمت او کسب باغ بهشت
 ناله او درم که اندر گره
 سر و پا در خیمه با دهن مسجید
 در بختی بود بر در بار کنگش
 آن جوان از عشق آلوده خسته جان
 لب که می‌باید در عشقش به ام
 ناله کردی زار ناله سینه
 روز و روزه که در چون شب سیاه
 لب که او شکسته و دل خسته
 از فراق و دست بر بی حال و

مغزل

شمع در بخت اندر زاریب
 مغزل بختی که در آن کزین
 حشمت حوی با بر باد داد
 گفت بر در میان بختی
 چند روز ز نار و آتش کنگش
 لب که کوسید هم این بختی
 از لب در بار بهر بخت شد
 بول حشمتی زار بر جوی بختی
 از قضا و قدر مگر آن با قضا
 بر با بختی گفت از بختی
 گفت بختی در وقت سحر
 ناله از آن کنگش آواز
 با او نغمه به از با لای
 خسته دل جوی بختی زار و خسته
 خاک بر سر کرد رفت از بختی
 با خود آید ز کسب ر کرد
 در که دینی جگر آن در بختی
 بر گفت که ز آبی هر بختی
 آمدند آن هر دو بر در بختی
 خون دل بخت اندر و شب
 دور ازین کوز درین صحنه
 طشت با زینم از هم آفتاب
 چاره ای که در من آید بر من
 جگر او اندر میان جان کنگش
 در میان خلوت در آن بختی
 غرق در بختی زار و
 بهر شب در جان و بختی
 غلظت می‌کند در بختی
 آلوده عشق دست در بختی
 بر لب در بای کنگش آن سینه
 غمگین از آن سینه منت
 غرق شده در در بختی
 بر زین افتاد جوی بسط
 کوبی برون بختی جگر
 با کمال در دغم آن بر مرد
 سینه نهان در آن بختی
 جگر در آن بختی
 آن کی دین در بختی

گفت با لافش ای صورت پرست
 نقش این صورت نمی دل برکت
 گفت صورت تو که در این صورتی
 خرم دل آمده چون من نیاید
 مسکن ما در این در منیر
 خواهد گفت که تو آهر بر من
 عجب لب تشنه بزم آن دوست
 که در هر بازو که کرده باز
 زار و مبلت نه چون دیوانه
 هر دو گلی رفتند سر سبزه
 ناکه بماند و بماند آن دو پاک
 جو خوش و بد نه خوشی نه حسد
 بکند که از این بزم بر همین
 گفت معشوقش که در این بزم
 در این گفت که در این راه روزی
 تو که این دو خسته این شهر
 این سخن سرگشته خود در این کوچه
 از شد و در این گفت من سرگشته
 بهر که بگذر از من فرشته

از دای

از دایر سنا می رسم
 من نه بپند و نه مسکن کن
 بنوا بر نه ام دور از وطن
 دلیران ز جوان آمو ر مبد
 بجز زلف خویش بچیدن گفت
 گفت نام بر زبان دایا اگر
 این بگفت سرور از اراک
 سوز خفته ز خندان چنگلی
 دید عاشق کان بت چمن طرا
 از طرف کردید چون دیوانه
 سر که بستان چون بستان
 می پند بر زلف بر سنان
 از گفتات سرور این نامور سید
 جفا بستان که در این دام
 خاک بر روی سر و لیده
 ای ب زو لیده و مو خاک
 حق کی سرگشته این بکند
 پس بفرست از این خندان الله
 بر دایر و معویه با خود و دایر و معویه
 نه عن مراب خود را رفت

کافر غنیمت چه بر سر کستم
 عقل رفت و نهادم بد چندان
 از هر در و دریا چیده بدن
 از زبان او جو نام خود شنید
 بخت رنجیده از غضب چون رفت
 بار دیگر میده هر بر سر
 فتنه نه بر باقیات خاسته
 و صدف چندان نه آن درین
 رفت از خانه با صدف حسن باز
 رفت از خود و ز خود بپایان
 عقل من من دلی داده بود
 دیده که برین لبه برین جاک
 صفت بزم مرده بکند بر این
 بکند از در میان او ز خود
 در میان اخلا و خول غلطیه
 که به بکند بر سر در دایر
 راست از دایر و دایر
 از حقارت سرور و دایر
 بر دایر و معویه با خود و دایر و معویه

پس عیلا تا زلفش از کرم
 زانکشی او سوختم من سحر و دل
 بخت کرده در دود و دمن
 عاشق هست مستم منم
 آنقدر مان از سرمان
 هر یک بهر نثار او گوهر
 برده اند او را بهر دوزخ
 عاشق و طغیان به خود
 نثار او در دشت خود
 لیک از بختن نمیکشیم سخن
 خوش سر از سر حلقه ای
 هر یک از کاشیده زنده
 من میباید بهر او سازم تمام
 لیک به دیو قوت زدن هر یک
 بهر جلدین دیوانه بر گوهر
 ناله ای با یک در جانش
 هر که گشت که در دامن عاشق
 لیک او را با یکی گفت
 آن مصدق که در راه دراز

ان

رفت در جهان سر از انقار
 خوارش به گفت از جیب
 دید آن نقاش پس شمع
 هر دو بهر لبت بهم زار
 جانب جهان سر از انقار
 به مصدق گفت بهر کردار
 جوابت خود را بهر دوا
 تاج بخت با دایم برقرار
 مرد سیاه چشم که در راه
 دایم بهر قمر به راه
 صبح که مان زخم اندر تن
 ز زخمی و جیب و لری
 صورت او نقش کردم بر جبهه
 راه به هر یک که دیدی
 تا فلان شهر آمد مصدق
 لنت عاشق دین دل برادر
 گفت با من در میان گفتند
 پیش او اظهار کردم سر
 بعد چنین گفت از در و در
 چشم بختن جو که بر دوش
 مسح در سر از انقار
 اشک بران جابر سرش
 این خبر بشنید شاه نادر
 اشک بران هر دو کس را
 باز که احوال این بختن
 گفت نثار بهر بار او را
 بعد از مسح جاسیم
 به دوت در هر عالم کردار
 ناله بهر غنچه افتادم که
 خوش می دیدم زنده جیت
 هر یک از خیمه جادو که
 زانو در نقاشیم بود
 بهر تکیه نقش او را دیدی
 تا فلان دید از کف این مرد
 که با من دوستی است
 حال احوال مصدق بکند
 جو نشنید اندر خود بخیر
 نقاشی کردم از سر و اندر

ناله شهر تنه بر او بسم کن
 هر چه خواهی با ما از زمین بکن
 همه روانش در دم تازه کرد
 تا شمع در میان طلب هر روز
 پس منینه گو بگو که دیده ام
 بود آن کس سجده نشینم
 تا که دلم از آن می خندید
 چشمت دیدم آن خانه
 خویشتن دل جدا بر آن خانه گشت
 او بر خاک و آن سجده بخت
 کرد اخلاص آن غار زلفت
 سوخت خانه با کمال ناز و نیت
 عاشق دلگشته چشمتان تر
 قطره زین چون شعله خورشید
 من سر زده از زلفم آن تر
 تا ببارم بر خردان کبودان
 نان گرفته آمدم با همه کین
 هیچ جا آورده بدم ز غم
 بر طرف هر سو دویم صبح
 عاقبت ندیده رفتم از غم
 مدت شش سال کرد به پیوسته
 بود بر او میایم از کس
 شد دکنتم و او دیدم کندون
 که به بهار است با او رفتون
 و جبراجون کوش کرد از شکر
 جمع کرد از سبب شکر منی
 لغت بردن با باران بکن
 دلول و فدا در شهر
 بر آن دیوانه تر در خوش
 از کمال رحمت آن یک کین
 راجه را گفتند ای صاحب سزا
 بنویس بر در نه میسر و سزا
 شهر به چهار صفت شکر
 خیمه بر بار و بر دین
 خوار است سلطان و از هر کس
 سوخته راجه نامه سزا
 دارد فرمان با درش جبهه شکر
 نام و لایحه سزا راجه شکر

خانه

خانه زن جوان نامه زاده نام
 هر چه بشی راجه بیک سزا
 بود در بندگی در سزا
 میمانش پس از آمد در سینه
 مان ز راز و نه که آنم سجده
 نه غلامان از تو خواهم که کین
 ای همه درم ز فضل کردگار
 از تمام نامه آن اندر نمی
 لیک بهر آستانه خوش صبر
 دخترت راجه است که در سزا
 که قنوتی افند بخت الهی
 پس هر که مرا از خود بکن
 منت آن می بوم بر جان خرد
 ورنه می بماند شمشیر سزا

جواب درون بند وانه تر قاصده

سیر کرده بنده آن راجه شکر
 داد قاصده راجه ایله دین
 ملک آن دوست فرمان آن
 جان من در قبضه فرمان کس
 هر چه گوید غیر ازین فرمان
 دوست سلطان من کینه جاکم
 که فرق این بود از سزا
 هر چه فرمان بود میسر جاکم
 من ز دین خوشی هرگز نمی
 گردن این آهین از دین زخم

رسیدن جواب من و ترونده و تحلیس شدن شاه و رفتن

معیار بعد از آن حالت سزا
 دیدن چند ریدان
 نه جواب من راجون کوش
 کوی از هر ملا بل نوش کرد
 او فت از خیمه اندر فکر زخم
 مشورت میکرد با یاران
 روز دیگر چون بر آمد آفت
 هر یک سر و دانه با این خواب
 مرد مجنون رفت از بلو شکر
 بر در تنی شکر وقت صبحگاه

بر سر آن راه انداخته
 بگذرد زین راه به چشم برآورد
 از قضا آشوب و زخم وقت سر
 در بهشت آن کاره زین
 در آتش بخت از دور قضا
 در هم فرو کز کمال منظر
 یک لحظه هرگز بی راه کن
 از خدا میترس در آتش ناله
 و لبر طن ز بار ماه روم
 کرم شد زین گفته با صفت
 گفت من ازین گفتن زبان
 در مشن من بستم زخم
 بشنید و گمراهی گفتن
 این بیعت بکنان آرمه
 گفت با خود این بکنان آرمه
 سوار او نظاره از ناز کرد
 گفت در انجمن صوفی درین
 جانمن برادر سید ز خاک راه
 ایستاده بر لبه آبله یار
 بشنیدم از دور گفتن
 رفت بنگاره آن سیمبر
 میبودت خرمالان و زین
 خاک با بوسید گفت سرور
 شد سفیدم هر چه بنگاره
 جان بپای آمدی گفت زین
 سخت زنده گشته ام در پناه
 سخت تیر بنگاره از گفتن
 کرد خفیه رفت باند زین
 شرمم میبختی در مردمان
 خود دیده انصاف با نفع
 می بود که تن سرت با نفع
 سواران دیوانه دل در دیده
 گزنی من گشته در می نه دست
 غنچه با سربازان ز کرد
 لیلی نهان با بانه این سخن
 خاشاک بزمین نشین با نفع

فانی آرم

من می ترسم که بپوشم بدر
 و عود با دوش قسم خودی کن
 من قیام خیر جام می بیار
 تا به نام آن بت عذاب لب
 و لعل رو سینه جامم کردنت
 در شمع از در سخن هر نگاه
 دیده در شمع او دم که حبت
 ریخت دل از دیده ام خون
 این زمان ترسم ازین دردالم
 جان و دم گفتن ندادم حاکم
 بگوشه از گشت انداخته
 نکس از قدیم بروید بیتی
آدم چند ریدن یاد گشت بجای نه از آن راه
 کاند سنبل دل کل برین
 جوان زبان راه آمد ازین
 دید عاقبت است ده شمع وار
 گفتش آخری نه ایتم گشته
 ترسم از دست تو من هر دم
 گفت از دم رحم کن بر جان
 وعده کرد در آرمش نشین تو
 نکس بگوید از قضا بجزیر ۲
 اعلی در شمع مروید تن
 دل از شمع رفت جان نه بجزیر
 از دور و در بنگاره از من با لب
 خود بر از کرد ختم کردنت
 در گشته زنت گشته با لب
 از قضا جان من تنگت
 حقیقت فرقت نه از دم من کرد
 در قضا دل بود جان ترسم
 کور سخن تا میبختن نظاره
 نکس از قدیم بروید بیتی

گم نه بنوازد مرد و جان از تنم
 از کمال ناله گفتی و غیره
 گفت اگر چه ای که زلف و در هم
 سنگدل ز خشم و در عین محبت
 سر زده و دیر و روزگار
 جان بخت و بدنامی و در گشت
 رخ خورشید بر من کرد و در
 مهر و در موی و لب و زلف
 شد مرا خوش بخت بختی نیم
 گفت بر من با صد اندیشه
 رفت آنده خانه خود و سر کو
 از زبان و به جان و روزگار
 خود به حال آن در و در
 در آنکه خورشید هر دم
 گفت با خود این وین مهر
 خون دل ز خشم بر زبان و لب
 غسل و دوش ز خشم و در
 بهر گفتش خشم و بهر به
 صبر و این تابوت را داد

گزاران

سو کو رستان قدم برداشته
 در این تابوت او شاه امیر
 نوحه گویان در غم و زاری
 بود اندر راه کو رستان
 چون جنازه ز بر این قطعه
 حاکم از راه ره رفتی بخت
 زیر طاق و لبش بکند کشنده
 ز بر لب میگفت هر کس با چرا
 به طرف آنه چنان کردیدم
 بهیو انان چنان کردیدم
 او نمی جنبید از جا نشکفت
 بر کمر با چیده میزد دست
 لاجرم باز از محبت گاه
 آفتاب از کوه غطیدن رفت
 گفت اندر این دلیوانه
 او نمجنبید از جا نشکفت
 شد گفت با و چشم اشکبار
 کرمی به دوخته از این راه

خاک از خون دل تر کشنده
 از سبب خویش از هر ناله و جگر
 نقش او بر دهن چشم بر آب
 قصر آنکه یاده در عرض نظر
 اشک و این آن بر کمر ای کشیده
 از سر و خویش بیاد نه بخت
 ناله از این ز سر برداشته
 حجت ز بر برده بار عشق
 ایمن نه دیده نه کشیده دم
 تاز جا خورشید بر دانه مهر
 حریف زلف و در دل مردم گرفت
 کوه از با و جنبید از جا نشکفت
 زین قیامت بهر کس آگاه
 هر کس در دیگر دیدن گرفت
 بخت فقر عاشق فرزانه
 نمجنبید از جا نشکفت
 راه را که به ایندم باغ
 شد به این تابوت بر کرد در آن

چنانکه گفتم می جنبه زیجا
 این سخن شنیده بابت وین
 نام شک را چنان بر باد شد
 بچکس در جهان و دفتر محام
 راجه آمد نهی ز میرز و د
 رفت بشی دفتر خود گفت باز
 سخت می کارم ز دست رشت
 من گمان دارم که تو در پرده
 گفت از این با مر امانت دار
 بر آید گفتم سوختی نه شدم
 غیر از نیم کر کن و دیگر است
 گفت از دفتر قضا را چنان است
 چون قضا نوشته بود این بر سر
 رو بروی این مرده را می کش
 گفت جان من ندادم چاره
 که تو میبانی بیرون این است
 ناز بهی شنیده جو حکم به
 رفت بهر غل بر یکدیگر آب
 زلف شکلی را از نیچه کرد

خانه دانه

جامه پوشیدن را فقر و کوفت
 گفت زانکه بر کتیم راه است
 تا بر سر زمین بار آمدیم
 خانه از صدف صفا در پیش
 ساقی بهر خبر کن جام می
 آرد و دلم که منم صبح می
 دفتر علم بهر شویم نه من
 مسته مخوف بود بهر می
 طوطی بهمند و سنان زان
 گفته خود را بهر دیدار زان
 بعد از آن دهانه رفت را
 گفت من بهر خوش خود را کنم
 این محبت خود است بهر خط
 بهر زانکه گفت و بین کرد
 مرصع آن عاقبتی که زده درو
 بهر سرش جو لیله دلا جان
 رخ آن لشکر کنان نیکو
 تحت تبارت را کردن به
 دیده شد معیار با فتنه بدین

مهرش و این گفتار بهر
 دین یار و کوفت بهر
 از دست بجایه نیز از آمدیم
 مومنه لا اله الا الله
 زاده و سرده بود نه تا بلی
 عکس مر از جام و عکس جام
 بعد و یار و مر از جام
 خد به حق بهر زهر طاعتی
 باب شکوفان کو به چین
 مویرن که گفتش دل طبع
 پیش ما ز بهر دران در آید
 و در دل دارم ای زرد و نیم
 مت بهر خوش که با فرشت
 با من معیار من جان دانه
 هم دله گفت جان شکم گفتم
 ز بهر دل تبارت مجنون نه روان
 آرد بهر نشی بهر فتنه او
 تا بهر نشی در کرد و فتنه
 و کن بر یکدیگر در یکدیگر گفتن

در چرخ ترا که گویان به در / از دو دیده بختی خود بنگار
مذشت در دوا و تعلق / غیر که خود نمودن به شکار
بجزه مندر حکم بکشد شکار / باول بر درخت هم اشکبار
گفت ترسم مگر این بخت / مینماید در گریه بینای روش
گفت و این گفتم نه هر کار / سید ازین غم نباشی مگر کار
دو که از در در لیلی بیار / در خوشیم ترس میشن سرمدوار
رفت از در در لیلی ر بدو / طوطی دیده بختن نمود
چون شد ترس منوین خندید / گفت و بدل کرد میز سرمدوار
هم در میان آتش در سوزان / تا که در درخت بر درون
کرد که گفتم که در دید است / تا که در کم ز که در دینار
بجای رفته غمت و شفا یافتی از عاقله نامنه بیکی
آتش از آتش آن در رفته / شد ز بجای در ترس لرزیده
آتش که در در در در در / جان بدارا گفت در در نام
سجده دارد و در در در / از در در در در در در
از در در در در در در / در پس از در در در در
در در در در در در / از در در در در در در
شکل در در در در / گفت و در در در در
شماره بیستم از در / بر سر این سینه بر نیم نهاده

نام بر بخت آن دل از / بیش تر از در در در
سر ترس بر در در در / بخت در در در در
کار بخت است در در / هر که سوزد که در در در
اینان مردید در در / بخت بر در در در
در در در در در / لب بخت در در در
کم که در در در / سوزد که در در در
گفت و در در / بخت در در در
لیک در در / تا در در در
گفتی آن صوفی که اشتیاق از و طاعت کرده و شوق افزون
صوفی که در در / اشتیاق تو در در
اشتیاق از در / میشود در در
لیک در در / که در در
گفتی شاه قرین منطوق و وقت اخیر که روی من
روی دیا که گشاید با روی او پیغم جان **چشم**
شاه قرین جان تر در / وقت در در در
گفت سلطان بخت در / هر که در در در
حکم در در / تا که در در
گفت و در در در / که در در در
در در در / در در در

در در در در در

که بر من در تویش از ناله و غمت
 یک جزای زنا تو تشنه بود
 بر که جان بدید و کرد و دلم
 می نبارد از بعد مرگ
شنیدن حضرت شیخ انصاری از دینار است حضرت محمد
علیه السلام از قبر عبا رک و بی ادبی در بی
 شیخ انصاری از انس است
 گفت در دم در سیاحت خفته
 نشسته بودم در دل دل دویم
 چون شنیدم می ز در قبر کلمه
 نشنیدم که می ز در قبر کلمه
 در ای از خاک منته قان
 و در دوزخ در آید و رو به
 در میان شیخ و من قبر زمان
 گفت اندر آنجا من با دوستان
 که بره منم اندر به و حال
 که خفا کنند بود از من و دوست
 بر آنکه با من زان استی آن
 طوفان من که از آن دردم بود
 و در دوزخ من قدم از بی
 بعد از آن که خوان بر دستم
 لفظ از آن چو ناله در کلام
 است ای جبریل ای من
 خدایت بر من و من خدای
 چه بدش من خدای گفت به

لغز

گفت الان حال من از این
 مناجات به کافه فی کتابه
 انما دانه کرم و دانه
 به آن که در میان من
 آنکه از عشق در جانم فرو
 نماند من قبل من جز تو
 هست بودم من دور کن
 هر که رو آورم اندر نظر
 محو کرد من من آن
 من کی دین من و دوست
 در و غمت و ای آن
 پیدا چون این از من و دوست
 قدس من غمت بر من و دوست
 ناز عشق را با من و دوست
مناجات که در کتابه فی کتابه
 عشق در من و دوست
 وقت ناز که من و دوست
 گفت عشق تا جان من
 عشق خود از من و دوست

فی الحقیقه اوجو عین نیست
 ظاهر الانبیا همو عینها
 در بیان آنکه بیخیزد در معرفت ذات باقی را غرض آنست
 اعیان را نظر درین و بیخیزد صور اعیان را در این ذات
 تماشا کارند و عارف کامل آنست بیخیزد در هر دو باشد
 آن یکی را پرده اندر نظر باشد عیان آنست حق جلوه
 عین از چشم فخر آن و اگر در حق آنست اعیان حق
 باز اندر معرفت آمد تمام
 در شرف صاف چینه عکس تمام
 در بیان تجدید اشکال و غیره
 اگر کسی در طرفه الفیه چنان
 در خلق جدید از نیل
 کور اصل خویش را صبح جوئی
 روز خود در وادای حق در
 ناله اعدا بشنود ز هر سو
 حق بخود در کد فطن الفیض
 بعد از آن در کج و صرغ حق
 عشق لیس ز در وادای حق
 زان آنکه شکر و حمد و تحسین کرد

تو بنی

تو بنی انصاف بر نور
 عالم آدم ز دانش ظاهر است
 عقل را خود در دست تاب نور او
 در آن ایست از حیل فکون
 در آن خود را اگر در دست خویش
 در حق هر دو انگی نور ذات
 ثابت در آن تجلی را نگاه
 انجمن آن در سبب برستیده
 کور خود نشیند افق کز نظر
 پس چگونه نور خود نشیند و جدا
 تصور شود و میاندازد کجای
 از کس بر زشت نور و انوار
 جز از حیل نیست تا ازین باب
 باشد که آینه عدم اندر عدم
 گفت اعیان ثابت نام
 که مخفی کرده از اعیان ظهور
 هست در این که جلوه کرد
 لیک از حق بر حق را نشاند
 عکس بود و آینه در حق بر حق

باز میجوید عین حق

تو بنی

**حکایت که در عالم و عکس و تصویر ویا
رنگ چنان مانند چشم و آن نور است قصه**

چون از اینست نور دیده جن
مغیر از این نقطه الی سابق
از دل تا علی آن در اینست
فقط کمان کرد این باشد
همان جنست از این نور
مستوان از نور دیده و دیده
سرو و حدت که در کعبه
نور که در کعبه و در کعبه
دیده بینیده دیده در چشم
هرست او در دست حکم را هم
هرست با لیس و با بصر و لیل
بر کلام من ز تحسین و تحسین
از مراد این نقاشی و نقاشی
در نه یک حس است در عالم
ای که از این نقاشی محسوس کرد
جز در از کل خود و دیگر
نمیبرد از آن نقاشی و نقاشی
هرست در هر یک از این عالم
لیس جهانی باشد از این عالم
غیر از این و جالب است
همه عالم عکس است از این
این عکس است از این عالم
ست خوار است که در خیال
عالم است و همی نیست

لحم است

**حکایت که در عالم و عکس و تصویر ویا
رنگ چنان مانند چشم و آن نور است قصه**

از اینست از اینست از اینست
بر خیال و هم که در اینست
کرده هم که در اینست
کرده هم که در اینست
ز اینست از اینست از اینست
باش این بود که در اینست
ماه هر عرش فرشته است
لحم از این مقدم کرد در اینست
بود عالم عکس و در اینست
مان بود و در اینست
زود بکنه و دیگران در اینست
با بر همه رو و نور و در اینست
این نصیحت است از اینست
مرد و بید که در اینست
طریق حال که در اینست
مرد عاقل که در اینست
مینه از دید در اینست
حکایت که در اینست
ز اینست از اینست از اینست

لحم است

منس قوم لیه آن بیچاره زن
 عرض کردند آنکه و نه تا حد
 که میاید اندین کوه کاه
 ده لغش از دیدن دیدار
 افتد لغش ازین دلست
 ده لغش از دیدن دلست
 روز منید او از خوشی
 رفتن فی نه المدی من امام العرفان رحمه الله
 گفت سید ان امام الدین
 او چه آید من نمی آید
 گفت امیران که باطل
 قطع کن این بخت و از آن
 شرح دین عظمی شرح آن نام
 بعد از آن بخوابی بخود شو
 تا که گوید منست نه شد و
 که هست از بخت دوست
 که هست که در خدایه
 گشت از او امام العرفان
 تا بو میرانی که شد و

بکرا از

علم سحر روح جان من
 از کجایم این سخن غم و دران
 که می خورم که بیای زون
 فطرو گوید که زنده را
 شد عقیده روح نه در حسن
 با راسته لاله که چوین بود
 که راسته لاله روین بوی
 که نه تا عقول بود این ترو
 در بیان حق و سحر و استلال و قیل قال
 خبر حق باید استلال است
 تا شود و عشق در حق بقی
 او چشم خویش دیده آن ندر
 از دوست خویش تا رند و
 در میان این فریب
 سعد آنی جو در این گرفت
 این سر در کوبیده اش
 تا که بد لغت لذت
 چارند چه زشت از روی
 آهنی عقیده و نه در

شاهان و بیگانه

ਸ੍ਰੀ ਗੁਰੂ ਗ੍ਰੰਥ ਸਾਹਿਬ ਜੀ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شرح این مکتبہ فی الدرد
 که در این سرخ شده و سرخ
 که نشوید نه روزی نه
 و در دو یار که در دو
 پس که یار آفتاب نشسته
 حق می نازد بخواب و حال
 که یار می نازد به کفایت
 غنچه زینت می کنی در جهان
 بر تو رحمت لطف چشم کن
 و در هر جوت که می خوانی
 جان جان جوان و آفتاب
 زرد و عالم دست خور کن
 نشو زلفان می بر صفا کن
 بیدان قول عین قدس که فرموده اند که سالک زده شرط این
 خرد و بنا سلوک است اول توبه دوم زهد و ورع سوم توکل
 چهارم فصاحت پنجم عزت ششم دوام ذکر هفتم توبه بذات
 تقدس هشتم صبر نهم مراقبه دهم رضا اولایه از زهد و ورع
 توبه زهد و ورع را پیش گیر
 توبه از توبه هر چه بد مگرد
 از چنین گفتند از باب ششم

تا بیفتد به جنت بار دیگر
 کفایت بود به شهادت از هر
 گفت الموت هو الیقین و لا یموت
 میت در قیامت بر او و خود
 ای وجودت آنقدر خیر کنده
 و من نمانم از خود این سزا
 دو کس از سنگ راه آید لطف
 تا بیاید و هر یک دوست یار
 احسن از آن که شهادت نفس
 و از بهرین جمله از حق
 در آن عهد پیش موافق نام آن
 یکی از مکر نفس و از زبان
بیان شرط دوم که در دست و فرمودن این عطا که در دست
 زبیر اندر ترک موجود از هر
 نیز قطع طمع مقصود از هر
 کار بارت بعد از عات خدا
 اینچنین فرموده است این
بیان شرط سوم که در کفایت
 در آن کس که شهادت معین
 گفت بر مومنان یعنی عمر
 که بفرمود است آن خیر البشر
 که تو کل میکنی در مردمان
 بر خود احسن کل در جهان
 آنچه بر من مبدء بدار آن
 یا هر دو حق این در حق سما
فایده احوال شایع در توفیق
 شایع الی الله صلی الله علیه و آله
 در تو کل میت فرموده است
 که در آن و نا کردن الی الله
 در تو کل هر چه نموده زبان
 به خدا آرام جان در حق غیر
 پیش بماند تو کل الی غیر

گفت بود

کفایت بقدرت ترک شهادت
 در آن بایده حین کار بار
 بود حفظ کفایت از آن
 که در آن شهادت تو کل الی الله
 بشره کفایت صفای
 بقدر حق ترا بماند رضا
 موضع فرموده در باب حال
 در تو کل رسیب از مدال
 هر چه از حق معنی معنی
 باشد در هر کلام معنی
 در سببها بماند بقدر طبع
 تا خدا در هر سبب سبب
 حق ز جابر حق شهادت
 که باشد در کان در ضیال
 تسبیح فرموده در باب
 در آن تو کل ترک بر این
 در هر که از حق و معنی
 در سبب از بین حلال کفایت
 خلق را در حق شهادت
 در آن حق غایت بین کفایت
 شایع کفایت یا از باب غیر
 در این دیدار دل شایع غیر
شرط پنجم در بیان قناعت
 در حق عت بی مستی خلق
 که در آن از کس شهادت حق
 و در شایع از خلق عزت بکار
 بلکه در از خیرش در عزت حق
بیان شرط ششم که ذکر و فکر است
 ذکر خداست که هر دوام
 شهادت با حق خدا را بسلام
بیان شرط هفتم که در توفیق و توفیق است
 در هر که از حق شهادت
 در تو کل هر چه نموده زبان
بیان شرط هشتم که صبر است و حکما

تشریح

حکایت

در بیان آنکه بعد از ادای شرایط عشره مذکور که
بر سالت لازم است رجوع به بدایه بعد از آنها نیست
که آنرا جمع بجم و محمد ارشاد فرمودند

فوق

ف

سیر الی جوی رسیدن باقی باشد
بعد از آن اولی که ممکن بود
بر سرش ناحی خلاف می نهادند
حق نما کرده عجبی بسیار
در میان که در دریا بسیار
در میان خست چندی از آن
یعنی از عین عجب بسیار
مستند ظاهر بر تریعت از انوار
چون که حق نشد از خود تریعت
ش به او به تعین حق بود
از حقیقت چه ایضا حاصل

بیان شریعت و طریقت و حقیقت

مرت عارفی نماند و در احوال
گفت آن باشد شریعت ایضا
و آن طریقتی که اندر زواریب
شد حقیقت آنکه مر جویی خدا
عشق اندر که چون چگونگی
آن و احوال اندر که چگونگی
مور و طایفه سوره حق و در احوال

نقد آن

مقتدر بر دو عالم آن است
بر سرستار احمد محبت
در لغت برده که فتنی است
بر کسی که نزدش است و اوقات
یا وقایع که خدا یا جان او
فلک نشین رفت همه فتنه است
مقتدر بر حجت الهی است
استواران تقصیر از او است
که بیاید به در و خود را خدا
است محبت و محبت آن نیکو

قسم اول در تفصیل وقایع

که بود از قسم اول شرح آن
که هر دو معنوی بود است
مستند که کار بر فضل فضل
همان که در احوال
بر در و در احوال
حال او با سیم با بهر است
که چو شمع در آن و در احوال

بیان قسم ثانی در وقایع

قسم ثانی آنکه از هر زشت به
زاکم خیر و شر که حکم است
بین خلیل الهی و خلیل
بود و آن حق از او است
زشت را منسوب بود که کار
دار حق را بر سر زواریب خود
زاکم خیر و شر را از احوال است
بین خلیل الهی و خلیل
بود و آن حق از او است
زشت را منسوب بود که کار

الله ان غمنا كان خدام ربك
 گفت گشته ز غم خاطر خرمین
 گفت در بر بعد از آن گفت من
 از حقیقتی که این گفتار بود
 در جوابش گفت ای سلطان جان
 در سخن باشی بودم مصطفی
 باز سر کردم و دیدم سرور
 غمی او از لبم دل شکفت
 که رخسارند جوهر خود جدا
 و گشته این کرده این کارم
 شتر رفیق و دوست قرار کرد
 گفته ام بیدار زار و زار
 باز آیم سر و صف شمع دین
 ز اهل احسن از فضل محمد
 عبدیت از عودیت تمام
 بدان عبادت آنکه گفتار خلل
 در جهل و نفس باشی و مبدع
 هست در طاعت عبدیت تمام
 نظری نفس چه کرد و یاد و دوست
 شتری در خوار و بر خور و دوست
 و فقرت را نشسته در بر و دوست
 چند که در کرد و گفتار سخن
 چند که در و در این گفتار
 نیست را طاعت که در از زبان
 گفت باع یک روز بر سر صف
 بوسه دارم خدا که مالیده بود
 بجو کل در در و در و در و در
 می تلوین ز این صدیق را
 هست عین آن حقیقت و السلام
 غدر و قتل خویشین بسا کرد
 گفته ام بر نور دل جوای گفت
 آنکه بر او رفت و رفت و رفت
 از عبادت و در عبادت رسید
 که در از تبعیت خیر الانام
 موجب شریعت اند و عمل
 که چه باشد نفس صد رخ و دم
 هیچ خیر از تحت آنکه از آن
 بر زبان و دست کرد و دوست

بشنید

الغیر

افطره میسر و نیکو خصل
 نفس چون با طاعت کز آن
 چون که الطیفه او را صل شود
 آنکه به درج بیت شرف ناس
 قلب و در سر خفته اصفی و دیگر
 نفس با که چون از خود در آن
 بر زبان اعلان در دامن
 که سینه بهنده اند از سخن
 که بگوید ما من آن حق سیرت
 شرح این می گفت و جدت
 غم و دل سرخ نابد و خصل
 طو رفت آنکه در آن کرد و خصل
 نورا و شهود رخ نابد که بود
 آنکه خصل آنس چون شد و خصل
 گفته آمد پیش از این بری آنکه
 بچهار هر دو غم که به رانا
 بخت کرد و در هر دو خصل
 افطار این با خود و خصل
 معنی آن مقصد آن و خصل
 لیک میسر هم ز فیم ناک آن
 در بیان مقام عبدیت
 چه عبدیت که بگویم تمام
 بشناسی خالص باز در تمام
 در عبادت و در عبادت و در
 جمله از مولا است و در العزیز
 باشد از مولا نباشد آن را
 ناز و بهر عبادت را هر
 میشود ناز و خود و ناز
 در عبادت و در عبادت و در
 حق جوای که عبدیت گفت

از هر اوصاف و عصبه و عصبه است
 گوشت است بهر افراده در ریه است
 یافت اندر ریه بی نفی سما
 مصطفی موعود و بد ار خدا
 خواهر از این نکت که شرح بی
 رو تو سبب الاهی و سر الاهی
 در در خون و در در حق
 بر حصان نام این عالم
 لیکن این حرف که گفت ترا
 بنده بر خود میکنند تا خدا
در بیان مقام ارحم
 حدیث است آنکه اندر ریه
 در سه دور و در سه بار ریه
 حق بونی و در ریه از ریه
 نکت در دانه ریه است و من
بیان قول عمر بن الخطاب **عنه** **که فرمود بر اینست** **در بیان بیعت**
 فتح فردوسی برین سلطان دین
 یعنی آن فارق همه المومنین
 افتاب شرع انجم است
 گفت دیدم من بجنب دل خدا
در بیان قول مکتفی علی کرم الله وجهه **که لا اعبد الا الله**
لم ربه در جواب دعوت یحیی
 گفت مردی با علی مرتضی
 بار بر المومنین دیدی خدا
 حیدر که از آن ناسره
 گفت لا اعبد الا الله
 کوش کن التوفی بکوم سیر
 اولاد حق آن بود و خود را جدا
 که کنی رفع یقین از زمین
 این یقین با همه هم ضلالت
 جلوه عالم عکس کن حسن قول
 چون تعینات خبر از حق است
 کل شیء الا وجهه است

بیان احوال و عصبه و عصبه
 منجه بودیم با آن فاجان
 حکم غیبت نبوده در میان
 انجا و کینه و در بیان
 انجا و علم معلوم در آن
 از انجا و انجا و در ریه
 انجا و لفظ معنی گفت اند
 ورنه با کس است از حلول انجا
 ذات پاک حضرت ابراهیم
 چون شنید انجا و صوفیان
 که مگوی این سخن نبویان
 منجه بودیم با آن و جو
 حکم غیبت بطلی نحو بود
 از اقصای حضرت الهامی
 رو نموده بود و دور الهامی
 چون بخی کرد از اسم صفت
 شد تعینها لغات و جود است
 با کمال طی مراتب انجانی
 که تعینها نمی اند در جهان
 چون یقین رفت مانند قو
 شمع بد ذرات ربانی
 می بده ای ساق فرخنده
 عکس از شیشه دیدن تابکی
 موی موی که می کرد در ریه
 عکس جهان تذکره انجا
 از می کلکدن دلم را
 تا ز قلم و بیهی گویم سخن
بیان قسم و حرم و حرم **مقربان و واصلانست و تحقیق**
 بنده از جوان در ریه
 با کم یا کس از عین یقین
 در کله از عین نور حق یقین
 علم عین را به حقیقت کین قرین
 و حقیقت چون نور فانی
 که می اند جبار و بین در میان
 مومنانست زبده کرد در ریه
 مضمون در نور فرشته وجود

از حسن آید کان سلطان بود
گفت با منی را بودن بکنه مان
هر چه در گفت اندر بکن
مفتش دیدار با من بکن
این سلطان در دنیا بود
در بخش فضل بید و دوام
غرق این دریا بود در الفضا
دیر با من بکن و بکن
تا کی ز این بکن می آید
تا کی خود شد را بنی در آب
شش تناس هر که در آتش آید
اندر آن عالم بکن و بکن
تمشیل ز کلام لاجرم
که فرموده اند قفا فوق مشایخ و ائمه است بوی
سجده حق در آید عاریت و بیکر بکنی انکه جهان است
شهود و بکن که مشایخ و مشهور دیکر کرد و ز نادر
عرفت اینها بکن قفا فی الشهود و قورند حصص
خواه اهرار آن رخسارم
گفت ای آسمان که در جیت
چون زرد از زلف است اینها درم
باشید و با قفا و نیست

در کلام

در کلام بعضی این حق ظهور
دیکر در واقع قفا و نیست
اگر خضر رو که شهود و بکن
ناله کردم غرق در بی شهود
عین بودم از خود و بکن
ساقی ای صندل صندل و بکن
محو کرد آینه بکن از نظر
باور از آینه می دید می
تا کمال آینه زرد استم بود
میخیزد اعدا و بکن بنا ز
صدور است با صندل و بکن
دید می بکن و بکن
این معنی غلب ز کس
خطاب بکن معنوی که عبارت از صندل و بکن
ست که از دیدن آن سالک با حقایق بید الحقیق باور
ز ساقی و مطرب فیض رسانده کاند
ساقی بکن زرد و بکن
نیک بکن از بکن و بکن
بکن بکن با بکن بکن
لا در زرد است فی بکن

خنده حق تا به پیش خوش است در چنین نه کامه بر سر دلش
 ز آب بیا ره را معده در دور که نه در آگهی از سر کار
 او خود بینی و بخت پیش کرده بهر معصیه مردم درام تو
 ماه می فلان از فکر آن این کوشش بی و بار تا زمین
خطاب بطالب راه با آنکه اگر و فلان یا بر تو و شوار افندی
باری و منته و در صفا از دست ده که دیدن شاد
 که نه چوین ای جویدی بار در حرم حضرت ابد در بار
 با آن در ایم در حضور اولیا زانکه نشان یکدم غیبه از روی
 زانکه در وقت تا بر باد و درت کارشان نفی خود را بخت است
 در این معنی چند مبلو می سفینه اندر سبک نظم منتهی
 بکرم تا صحبت با او لبها بهر از حد سال بود و در وفا
در بیان حد تک خود و عوارض سفر و مشرف شدن
در مقام که از نواد و شهر بستان سب بزمی است سلطان
است ایچ فرد زمان خفا شیخ سلیمان درام و مقلد
معارف حق الطالبین و اجماع الی یوم القیام
 سر کنم من قصه خود این زبان با دم آمد صحبت پر مغفان
 بیل همند دست آمد بیا د بار و زنجیر خوابه و وقتا
 انجوش او قبل که با و در کین بوده ام در خدمت سر مغفان
 جام می از دست سازد به نوش میگردم بعد حصر ادب

دانی

کوش کن البقره العنین من قهر طوطا در داما مختصر
 زنده و باش از فضل حق درگاه زانکه از فضل خدای و در الکلام
 بستم از کشمیر من زخت سفر بستم از کشمیر من زخت سفر
 جذبه عشق گرفته حبیب جان یا و درنا صبر بجز الله نه
 رفته بود از زجرت خیر الانام الفاتین خمس حبیبی انعام
 تا صعبه من من به ان فرج بکلا در مره ذالقه و بیت به فغین
 از تر باران بر کمان سف کاندران خاکنه چون در در
 فیضی با پیهر و گردیده ام خاکنه بر دیده کانه مالکیم
 آدم زانجا بدان جابر خندان که معاش خوانده اند با فندان
 کار به عشق آخی و از دست غیر این جو به کس آخی فاست
 اندران باز در دیدم بیشتر دوزار شک لعل از خون جگر
 جنس من با هزاران در در مع میگردنه با لقه نظاه
 شیشه ها بر از شراب بخوردا کمرش بقطره خود و اوص
 همچو مثنوی سکن آخی ضمه اوله و بوانه مد موش باه
 عقیق زرد سر که کند آخی عبیدر محو شان آینه در غنم شور
 وز د آمد بر سر و درش کشیده سر شگون سازیده او از سر کشیده

دانی

بجز او نه خواهد او از خود کند
 او نه از حضرت با ما نیست
 نور طمطم عکس با هم نیست
 زان طوطی هم نفسش عکس
 باو آمد بر لبه میگرد و فنا
 چشم دور اندران فرخ زنی
 بهر دور از فیض او هند و سیال
 بر گزینند هر که از خود جدا
 از عنایت هر که از دی نظر
 دوزخ و دراز و جبر و جلا
 صدی که خونش بن یکبارست
 چشم من خویش و اگر دلی که
 عاشقان در دندان هر طرف
 آن یکم می بخشد خون جگر
 آن یکم خویش خود در پی بود
 و آن و در بار فریاد بود
 در دمنده عاف و بی همان
 در سینه کفکش با صد غم
 در جوارم کف با غم تمام

چون

چون شنیدم وصف آن محمد و شب
 بر لبم از خود او آمد نفس
 کفکش چون کز آن کرد ای کج
 راه خود میکرد و نه صد کس
 نو که شنیدم از مولای دم
 بخود او اندکیر چون شنیدم
 تا نباشی پیش آن که دود
 اندران عنق منم ضربه
 بر سر آن کو قدام خود کف
 تا که از فضل ضایع تو غنی
 ایستادم در جفای تو
 کز درش احوال خفته بر غم این ابیات درو آینه بخت
 هر نو خدایم خوش بقیام یکانه دوران حضرت
 با او و بنده با او سرورم
 نو سید من نور ضعیف
 مهر اند چون نظر کرد
 تا بنی خود شنیدای در رات
 شمشیران ساز زنگی از زلال
 آنکه در عالم فربه در برید

بخط

تو فریدی تا آنکه از بحر و بر
لعلی لعلی مرا سرکش
آب لعلی که از ابرویم کند
خند عالم بکند مان لعلی که
بلکه آیم بکند روز از غلغله
در خندهای جهان بخیر
در کمال صفت و در دشت
خانه از خود دست بر زان شود
ترک چشم از کفر از لعلی که
باش خاشاک در خاشاک ای امید
این محور غم و کفر نیست
بعد از آن که با خشت لعلی
بدره دم در خشت لعلی که
چشم در آن زلال نظر از لعلی که
کتابت شیخ الشیوخ شهاب الدین بنوری قدس سره
شیخ خرمی با قطب صفت عجب
سوی کعبه که در جهان غم سفر
ساعتی در بیدار و جا گرفت
با در بکشد کای خدیجه

در کمال

چرخ است سر هر چند لعلی که
لعلی شهابی ز خفا صفا
سر لعلی که در خشت لعلی که
باز آمدن بر سر لعلی که در خشت
می به تابان لعلی که در خشت
سوی کعبه بعد از آن غم سفر
چون لعلی که در خشت لعلی که
در حلالی که در خشت لعلی که
لیک نقد بر این لعلی که
مولوی دیدم آنجا لعلی که
مستعد آن نقد بر این لعلی که
کاشک از خشت لعلی که
نه خمد آن لعلی که
از این لعلی که
دیدم لعلی که
مولوی دیدم آنجا لعلی که
چند سال آنجا لعلی که
روزم بکشد چون لعلی که
باز در خشت لعلی که

در کمال

حق باقی بر خیزد کجاست
 محروم از حق و بیایان
 جوهری است که در دل است
 در جبین **احسان** میباید
 لطف در بند از بند بود
 عشق با هر که از سوختن
 عشق با او است که کینه
 عشق چون سبزه است که در
 کلاه آینه که در آینه
 کار با حق در در دست
 بدو بود و در دست بود
 بگو طوطی لطف نقی است
 نوز دیده با نوز در حق
 دیردی اندر دنیا که در
 حق تر از از فضل خود
 علم نافع نیست حق با علم
 اینقدر زان پس چه علم است
 نه در آن که نواز فضل
 زنده پس چقدر حق حق

نورانی

بند و دنیا زن هرگز نیست
 عارف حق بشنم در حق
 کشف و انوار الیه
 عارف آن باشد که در حال
 عارف از عارفان در حال
 همه استغفار حق صدق
 محو لطف حق است که در
 لطف خداوند از فضل خود
 خوشی که در حال حق
 و جوهر از در حق
 باش در لطف حق تا به
 درم از در حق در حق
 بیشتر از فضل خود
 در بند آن لطف مولا در حق
 حق است که در حق
 حق را در حق حق
 حق را در حق حق
 حق را در حق حق

در بیان آنکه چون حضرت یازید از دنیا انتقال یافته بود

بنا بر این که بر سر عرق قائم کرد از در آن که از صبح نام وقت از دنیا انتقال یافته بود و در خواب بود از آن حال گفت حال من از این فتنه است گفت گفتندم چه آورده در این بر کشیدم که گفت ای عجب او را میباید در وقت خواب چون بدین در آمد زاری گفت چون از در این حالت بختی

در بیان آنکه چون حضرت یازید از دنیا انتقال یافته بود

چون از این دنیا انتقال یافته بود و در خواب بود از آن حال گفت حال من از این فتنه است گفت گفتندم چه آورده در این بر کشیدم که گفت ای عجب او را میباید در وقت خواب چون بدین در آمد زاری گفت چون از در این حالت بختی

در بیان آنکه چون حضرت یازید از دنیا انتقال یافته بود

چون از این دنیا انتقال یافته بود و در خواب بود از آن حال گفت حال من از این فتنه است گفت گفتندم چه آورده در این بر کشیدم که گفت ای عجب او را میباید در وقت خواب چون بدین در آمد زاری گفت چون از در این حالت بختی

از این و عجب او صاف میم از در آن که از صبح نام وقت از دنیا انتقال یافته بود و در خواب بود از آن حال گفت حال من از این فتنه است گفت گفتندم چه آورده در این بر کشیدم که گفت ای عجب او را میباید در وقت خواب چون بدین در آمد زاری گفت چون از در این حالت بختی



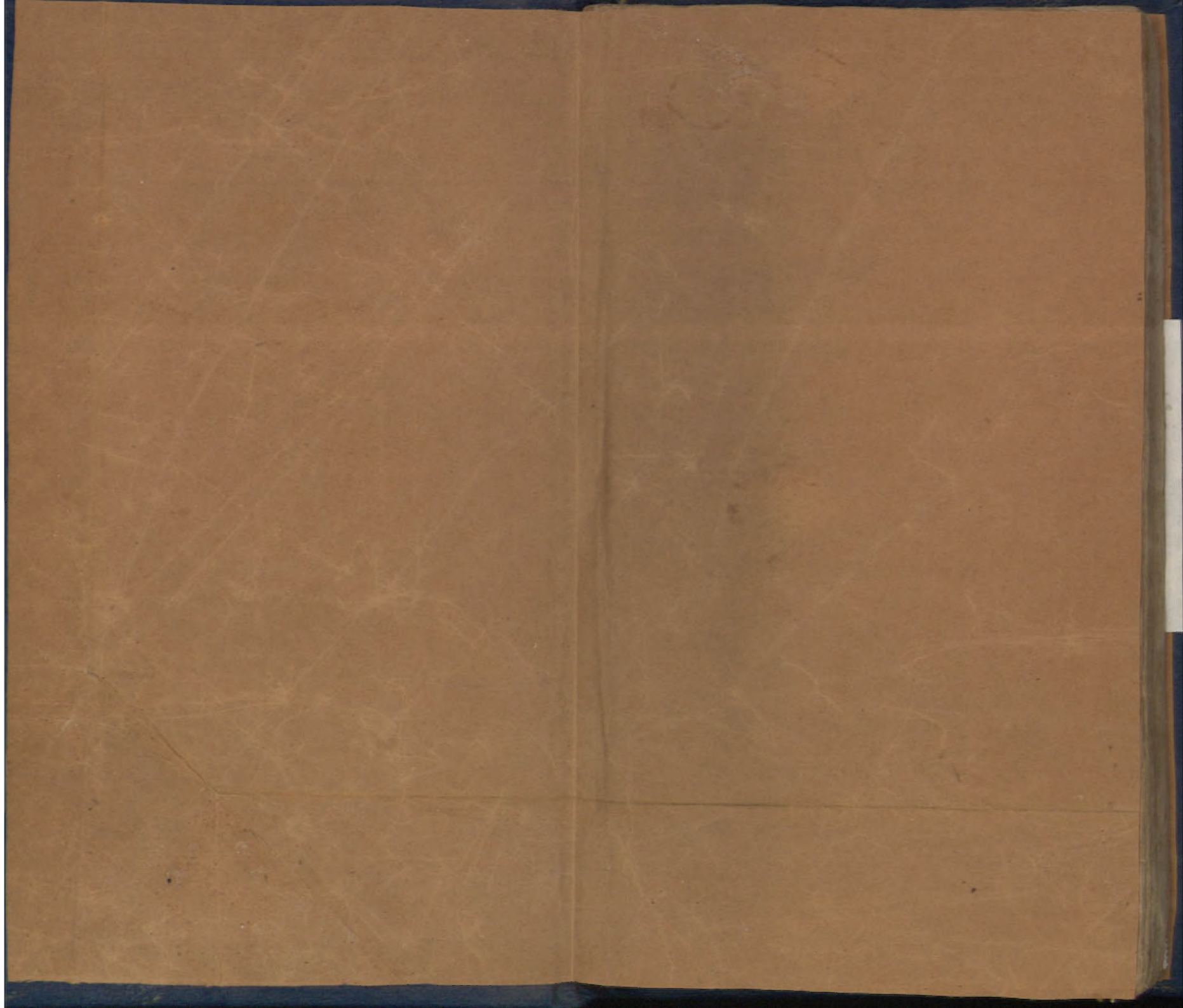
چون گفتی این دوام در بوم
 منمستم عاظم فریادین
 از لعلش است فصلی که
 صوفی صوفی در کف
 عید از لطف در دست
 یافت چون این نام خدای
 آنکه بنی منور مولدی
 چون نصیحت خیر اندک
 خدای این احمد بخیر از
 خسته کن در محنت با هم
 در دو عالم منمستم خدای
 نر بود از لطف من در کف
 صوفی صوفی در کف
 افضل ما اعظم الله بهی
 تحفه احمد و راضی اندک
 صول نما در و واقف از کف
 منمستم خیر اندک
 ختم خدای بخیر و خیر

بدو در ما بر
 خدای از این

ام بر آن که ای صوفی
 در بوم نوزاد و خدای

بر آن خدای در بوم
 بر آن که می بنده کف
 بر آن خدای فقیر







خطی

۳